

حَدِيقَةُ الْعِرْفَانِ

تضمین هفتاد و دو غزل از دیوان فروغی بسطامی

یا صاحب الزمان

(مده کوی شاهزاده دیدیت روح مجرم کرده ام قبله نما دیدیت)

(دشمنی صاحبان از خدا دیدیت هم مجرم هم بدید بر درجی دیدیت)

تا نظم باز شد در همه جا دیدیت

لثر طبع:

حیدر «مُعْجَزَة» تهرانی

انتشارات تابان

برخی از آثار منتشر شده مؤلف



- ۱- تضمین گلچین سعدی به خط غلامحسین امیرخانی
- ۲- مدیحه حضرت فاطمه زهرا (ع)
- ۳- جلوه عرفان
- ۴- آینه صبح
- ۵- آئین دوستی
- ۶- آئین محبت
- ۷- طریق مستقیم
- ۸- الفبای عشق و عرفان
- ۹- مدیحه حضرت بی بی شهربانو (ع) جلد اول و دوم
- ۱۰- تضمین اشعار هلالی جغتائی
- ۱۱- تضمین اشعار استاد محمدحسین شهریار
- ۱۲- تضمین اشعار محقق کاشانی
- ۱۳- جلوه حق
- ۱۴- چشمه کوثر
- ۱۵- گنجینه معرفت
- ۱۶- گلزار اکبری در رثاء حضرت علی اکبر
- ۱۷- ترجیع بند در مدح سید کائنات
- ۱۸- سحر بیان
- ۱۹- مدیحه حضرت ابوالفضل (ع)
- ۲۰- گوهر اشک
- ۲۱- مظلوم قصه سلیمان و بلقیس
- ۲۲- استفاده از مناجات مخمس عشر از حضرت سجاد (ع)
- ۲۳- قصیده نامه در وصف حضرت علی بن موسی الرضا (ع)
- ۲۴- اخوان السرور در قدرت نهانی علی علیه السلام
- ۲۵- باب الولایه
- ۲۶- تضمین اشعار حافظ علیه الرحمه
- ۲۷- اجوبه ملامحمد باقر مجلسی قدس سره به ملاحظیل رحمت الله علیه
- ۲۸- رساله تشویق السالکین
- ۲۹- مدیحه و مرثیه
- ۳۰- رشحات المعارف جزوه دوم درسهایی از مرحوم آیه ... فقیه سعید میرزا محمد علی شاه آبادی
- ۳۱- لمعات عشق

حديقة العرفان

الطبع: حيدرآباد، سوات

۱۳۵۹

ادبیات
فارسی

۳۶

۵

۳۴

برخی از آثار منتشر شده مؤلف

- ۱- تضمین اشعار سعدی به خط علامه مصطفی امیرخانی
- ۲- مدیحه حضرت فاطمه (ع)
- ۳- جلوه عرفان
- ۴- آینه صبیح
- ۵- آئین دوستی
- ۶- آئین محبت
- ۷- صراط مستقیم
- ۸- القیای عشق و عرفان
- ۹- مدیحه حضرت بی بی شهربانو
- ۱۰- تضمین اشعار ضلالی جغتائی
- ۱۱- تضمین اشعار اعتبار محمد حسینی شهربانو
- ۱۲- تضمین اشعار «خاتم کاشانی»
- ۱۳- جلوه حق
- ۱۴- جسته کون
- ۱۵- گنجینه معرفت
- ۱۶- گلزار اکبری بن مؤید رقاء حضرت علی اکبر
- ۱۷- ترجمه بند در مدح سید کائنات
- ۱۸- سیر بیان
- ۱۹- مدیحه حضرت ابوالفضل
- ۲۰- گوهر اشک
- ۲۱- مظلوم فقیه سلیمان یحیی
- ۲۲- استفاده از مشاهدات مخمس طغر از حضرت سجده
- ۲۳- نصیحه نامه در وصف حضرت علی بن موسی الرضا
- ۲۴- اشعار السرو در قدرت نیانی علی علیه السلام
- ۲۵- باب التوایه

اسکین شد

کتابخانه تخصصی
تاریخ اسلام ایران
تاسیس ۱۳۷۴

بن عباس
(باغ کوچه)

حدیث العرفان



تضمین هفتاد و نخل از دیوان من و غمی سبطا

اثر طبع :

حیدر معجزه «تترا»

کتاب : حقیقه‌العرفان

اثر : حیدر " معجزه " تهرانی

چاپ : آزمون

نوبت چاپ : اول ۱۳۷۶

ناشر : انتشارات تابان

لیتوگرافی : البرز

تیراژ : ۲۰۰۰ جلد

قیمت : ۷۰۰ تومان

شابک : ۸ - ۰۰۵ - ۴۳۷ - ۹۶۴

ISBN - 964 - 437 - 005 - 8

بسمه تعالی شاه عزیز

مقدمه

نخستین ایان پارسی زبان در کنار ادب ایران از بهارستان طبع لطیف بیار
گل دریا چین پرورده اند تا شام جان ادب دوستان معطر گردد .
از آنجمله سعدی سلطان الشعراء و حافظ شاعر آسمانی و نظامی گنجوی و فردوسی طوسی
و دیگر شعراء معروف هر یک داد سخنوری داده و تشبیهات و استعارات نظم را آهسته
کمال بیان نموده اند ، فروغی بطامی که خود استاد ی کم نظیر بوده صنعت شعرو
دیوانش با علامت تبذیر دیده میشود سحر بیان را با عجا رب رسانیده است که شرح حال آن
شاعر توانا را باید در مقدمه دیوانش خواند .

آن شاعر گرانمایه وجودش سرشار از ذوق و احساس بوده و میتوان شور و شیدائی
او را در اشعارش دریافت از آنجائیکه هر سرسائیده عاشق پیشه نظر بمعشوق خود دارد و
بیاد او غزل سرائی میکند و بفرموده فیض کاشانی :

هر کسی را سوی حق از سیلکی ره میدهند راه حق منصور را جز ز زبان داریت
نگارنده را اشعار فروغی پسند افتاد و غزل از دیوان پیراج او برای تضمین
انتخاب نمودم و بعضی ابیات که در هر غزل برای این منظور مناسب نبود از آن صرف نظر
کردم و گاهی برای وحدت در معنی ابیات یک غزل را مقدم و بآخر ذکر نمودم و
اگر بستی هم قافیه برای تضمین نداشته از آن صرف نظر کردم و در هر کجا که مناسب بود نسبت

مدح برای حضرت مهدی^ع موعود داده شود آن بیت را مابین هلالین قرار دادم و چون مطالب آنرا فرج بخش و پُر ارج دیدم آنرا حدیقه العرفان نامیدم و اگر بنظر خواننده ای برسد که چگونه رداست مدح آن حجت خدا بالسان گل و بلبل گفته شود ؛

باید توجه داشته باشد که بیان شعر با همین منطق است کما اینکه علما برگزیده از قبیل سید رضی و سید مرتضی علیهما الرحمة که هر یک خبر براه تقوی قدم نهاده اند در دیوان خود بنا بر همین سنت شعر گفته اند ، و نگارنده در مقدمه دیوان لمعات عشق که در مدح حضرت معصومه^ع است ،

از اشعار آن شیوایان ذکر نموده ام که از آنجمله ابیائیت که ذیلا ملاحظه می شود فیض کاشانی^(۱) رحمه الله علیه منزه است از آنکه در عشق مجار سخن گفته باشد آن عالم حبیل القدر نیز در دیوانش

چنین سروده است :

در حسن بتان دلبر ما بلکه تو باشی در غمزه نهان بهوش ربا بلکه تو باشی
چشم از رخ خوبان نخم جانب محراب در ابروی شان متبدل ما بلکه تو باشی
«دلف بتان کیت نهان رهن دلما زیر شکن زلف دوتا بلکه تو باشی
بنابر آنچه ذکر شد امید است جای خرده گیری در شبیهات این کتاب نباشد

و برای اهل شعر و ادب مفید واقع شود انشاء الله .

(۱) تینا صبیحین فی ثوب الطلح
طوداً عناقاً کان القلب فی کابی
و قاده و صفات لا انفصام لها
و کد سر قاعلی الایام من قبل
لَفَّ الْقَصْبِینَ مِنَ الرَّحْمِ بِالْأَجَلِ
يَشْكُو إِلَى الْقَلْبِ مَا خِذِيَ مِنَ الْعِلَلِ
خَوْفُ الرَّيْبِ كَثُرَ بِطَلْحٍ وَالْوَجَلِ

بِسْمِ اللَّهِ تَعَالَى تَعَالَى

تقریباً بقلم نویسنده زبردست و سرانجام پرمایه ادیب فرزانه شادروان

آقای حسین مطیع مدیر روزنامه کانون شعراء

چون شرط اعظم دینداری قبول ولای طبیعت عصمت و طهارت است افرادی که متصف
باین صفت بوده و چنین همبستگی شامل حال ایشان میباشد و جودشان بسی ذقیمت و
و تقدیر از آنان بر طالبان حقیقت لازم است .

بنابر این نگارنده خود را موظف دانست که با انشاء چکامه ای موشح بنام عارف ربانی حضرت
آقای حیدر ترانی متخلص به معجزة تا جاییکه مقدور است اداء وظیفه نموده باشم .

ضمناً چون معظم له از عرفای ربانی و مؤیدین عند الله و در برابر ارادت و اخلاص نسبت

با بهیت سالت فردی تمنا و شاخص می باشد برای فرید اطلاع خوانندگان محترم تذکر
 میوم که ایشان در حد و چهل هزار بیت در مدائح حضرت ختمی مرتبت و ائمه اطهار علیهم السلام
 اشعاری جذاب سروده اند که سراسر حاکی از کمال اخلاص و منتهای پاکبازی روح و عقائد
 بان ذوات مقدسه است موفقیت بیشتر منظم له را از خداوند تعالی سئلت دارم .

وین الله التوفیق وعلیه السلام

آفرین بر خلق و خوی دلنشین معجزه	جذاب طبع مضمون آفرین معجزه
حق تعالی یا و رویار و معین معجزه	یکدل و یکنگ و یکرو چون بود بادوستان
دیده کمتر دیده گردون قرین معجزه	در حقیقت گوئی حق جوئی و روشندی
شاد باد آندک که می باشد درین معجزه	رونق افزای محافل هم اهل است
هست مقبول خدا این و دین معجزه	منطقش محکم ضمیرش پاک و قلبش روشن
شاد باد ا جان پاک نازنین معجزه	عاشق و دل داده حق است و مداح علی
آفرین بر راه و رفارستین معجزه	جودت و جودش فراوانست و مهرش رایگان

رنگ از دل میزاید هوش از سر میرد
شعر شیوا و نوای دشنین معجزه

هوش استعداد و ذوق و مایه طبع سلیم

ای (مطینی) آشکار است از حسین معجزه!

من آنچه در خور تحبید و وصف معجزه بود	در این چکامه موشح بستم او گفتم
هر آنچه باید و شاید در این چکامه نغز	صیح و ساده و عریان و موبو گفتم
بسو و سحر او را چو یافتم لبریز	برای آنکه بنوشم از آن بگو گفتم
از آنکه پاکدل و با صفا و با تقوی است	بپس پاکی او پاک و با وضو گفتم
بدون شائبه در وصف آن ادیب ریب	هر آنچه گفتم (مطینی) دلم بگو گفتم

میر روزنامه کانون حسین مطینی مهره نیکواری صدوسی و هشت شمی

تضمین غزل فروغی بطامی

تنتا کنم ترا

از هر طرف جبهه تماشا کنم ترا در دل نظر بطلمت زیبا کنم ترا
جانرا فدای جبهه بیما کنم ترا کی رفت اسی ز دل که تماشا کنم ترا
کی بوده اسی نهفته که پیدا کنم ترا

(پیدا بود تجلی ذات تو همچو نور نور خدا نموده ز مهر خست ظهور)
باروی تو تمام جهانت همچو طور غیبت نکرده ای که شوم طالب حضور
پنهان گشته ای که هویدا کنم ترا

چون بوی گل شمیم تو باشد به چین باشد حدیث صف تو هر جا در انجمن
ای آینه باشدت بدل آشنا طین با صدهزار جلوه بدون آیدی که من
با صدهزار دیده تماشا کنم ترا

هر کس که خاک راه تو شد سرفراز شد دلهای پاک با تو بر از دنیا ز شد

تا بر خشم دری حرم تو بار شد چشم بصد مجاهده آینه باز شد
 تاسن بیک مشاهده شیدا کنم تورا

(داری تو دست قدرت یزدان در آئین هم آسمان بامر تو بر پاست خشم من)

هستی اگر چه با همه خلق جهان قرین بالای خود در آینه چشم من بین

تا با خبر ز عالم بالا کنم تورا

دل میری ز دست خلایق بد لبری مفتون جن خویش کنی حوری پری

چون عقل و هوش مومن و ترا تو میری مسانه کاش در حرم و دیر بگذری

تا قبله گاه مومن و ترس کنم تورا

ای گل چو خار باغ تو هم زیب گلشتم تو شمع یار حسی دل داده ای شمع

تا بنگرد جمال تو را چشم روشنم خواهم شبی نقاب رویت بر افکنم

خوشید کعبه ماه کلیسا کنم تورا

سروی با عقد اقدت نیت در چمن داری بدوش ماه من آن رلف شکر کن

حیران شوی در آینه بر حسن خوشتن گرافقدان دوزلف چسپا بدست من
چندین هزار سده بر پاک کنم تورا

اگر شبی ز وفادار کن من آید بسر ز وصل خست تهن من
یابد قرار از تو دل بهیتر من زیبا شود بکار که عشق کار من
هر که نطفه بطلعت زیبا کنم تورا

خاتم ز خط و خال تو دوستور عاشقی باشد مرا وصال تو منظور عاشقی
دادی مرا بدست چو منشور عاشقی رسوای عالمی شدم از شور عاشقی
ترسم خدا نخواسته رسوا کنم تورا

هر جا که بگذری و به کمر سو نظر کنی دلهای عاشقان همه زیر بر کنی
آفاق را فتنه پراز شور و شر کنی با خیل غنمه گریه تا مگر بگذر کنی
میر سپاه شاه صف آرا کنم تورا

(چون تیر عشق سینه مار اید ف گرفت خوش معجزه طریقه شاه نجف گرفت)

در سخن رسینه همچون صدف گرفت نطمت بدخ شاه فروغی شرف گرفت

زیب که تاج تارک شعرا کنم تو را

تضمین غزل ۲ (طره مشک افشان)

چند بر رخ فکنی طره مشک افشان را کفر لاف تو بپوشید رخ ایمان را

تا کنم چاره بوصل تو غم بزم بران را جان بلب آمد و بوسید لب جانان را

هوس بوسه جانان بلب آرد جان را

چشمه خضر بود لب جان پرور دوست دیده ایدل گشا بر رخ و بر منظر دوست

دل ما هست بامید بسی در بر دوست سر سودازده بسیار خجاک در دوست

که از این خاک توان یافت سرو سامان را

دیده جان نگران داشتم از هر سوئی تا به بینم کج زیب و قد و بگوئی

خوایم بوسه زخم بر رخ مشکین هوئی زده عقل مرا حور بستی زوئی

که بیک عشوه زند راه دو شیطان را

باز آن موسی جان غم دیدنیا کرد هیچ عیسی سخن آمد جان احیا کرد
رخ بر فروخت و تسخیر همه دلهای کرد صد هزاران دل گماشته توان پیدا کرد

گر شبی شانه کند طره مشک افشان را

گفتم از پای فتادم که بگیرد دستم عثوه کرد و بفرمود بیادت بستم
گر چه داند که ز صهبای محبت بستم ست عسدی که بدو عهد مودت بستم

ترسم آخر که سختی نکنند پیمان را

ز آسمان بر سه ما ابر جفا میبارد کس ندانست چرا بر سه ما میبارد
تا شدیم عاشق آن ماه لغای میبارد ابر در یای غمش سیل بلا میبارد
یارب از کشتی ما دور کن این طوفان را

صید جان می رود از شوق سوی نخیرش دل یوانه بود در طلب زنجیرش
سینه خلق سپهر گشته ز شوق تیرش حیف و صد حیف که دریای دم شمیرش
اینقدر نیست که سیراب کند عطشان را

چون سرشتند بهرت از آب و گلم گرم خاک ره دوست نگردد بحلم
 با وجودیکه من از هستی خود منقسم بادم ناوک دلدور تو آسوده دلم
 خوشتر آنست که از دل نخشم بکاین!

تیر مرغان تو هر چند مرا سینه شکافت رفته مهر تو بادست محبت دل برفت
 روی از زکس مست تو شاید بر نافت عین مقصود در چشم تو کسی خواب نافت
 که زنی تیرش و هر ستم زند مرغان!

دوش ای مه بسز زلف گره میستی تا تحب از نمکند بر سر زلفت دستی
 ای که از مستی می جام و قدح شکستی گر سیه چشم تو یک شهر شد درستی
 لعل جان بخش تو از بوسه دهد تا و ان!

مژه ام (مخچه) خاک ره آن خسرو رفت بلکه با شایه مقصود تو انم شد حفت
 گر مراد دل پریشانی زلفش آشت دوش آن ترک سپاهی بفروغی میگفت
 که منخرن تو ان ساخت دل سلطان را!

تضمین غزل ۳ (بمیرا حسن)

عکس رخت درآینه حیران کند تو را ای یاکلف نذار که مهمان کند تو را
 تاشمع جمع محفل یاران کند تو را گرباغبنان نظر بگلستان کند تو را
 بر تخت گل نشاند و سلطان کند تو را

شمس دخت فروغ بماه سپهر داد روشن نمود عالم و پرتو به مهر داد
 ماه سپهر بوبه ز شوق بچهر داد دور فلک چشم تو تسلیم سحر داد
 چشم بند مردم دوران کند تو را

بر شاخ گل چو پایۀ خود تاج سکنی گل راز سر و قامت خود منقحر کنی
 هر جا قدم نهد بر زمین خاک زر کنی گرسجم بدامن گلشن گذر کنی
 دست نیم گل بسرافشان کند تو را

ای فتنه گر که چشم تو داند فنون سحر آن چهره بر فروز به بنیم رخت بهر
 خورشید و ماه را نبود این فروغ چهر ایکاش چهره تو سحر بنگرد سپهر

تا قبله گاه مهر در خان کند تورا

باشد شهید کوی ترا سپهر بن کفن گلگون کفن فتاد بکوی تو صد چون

خورشید چهره دیده به شمس و قمر فکن مشرق هزار پاره کند جیب خیشتن

گر یک نظر به چاک گریبان کند تورا

(روی تو میبرد دلم بی شکیب غم بایادست آینه دل چو جام جسم)

شهراده ای که هست تورا تاج و سرم علم اتحق سزد که تربیت حسد و عجم

میر نظام لشکر ایران کند تورا

گفتی مرا که شادی و غم در جهان یکمیت گفتم بگو که بهتر از ایام وصل صیت

طعم منم که رفته ز دستم شاطریت در هیچ حال خاطر ما از تو جمع نیست

قرمان حالتی که پریشان کند تورا

دارد نظریه مهر خست قرص ماه تاب زان زلف پر شکن برخیم چو آفتاب

شد بقیرا حسن رخ جان شیخ و شب چون مار زخم خورده دل افتد به هیچ و تاب

هر که که یاد هسته پیمان کند تو را
 دل و دوز تر ز ناوک شرکان یار هست
 گرو مجرّه، اسیر غمت در زمانه زیت داند هلاک جان فروغی بدست کیت
 هر کس که سیزگس قان کند تو را

تضمین غزل (قصه آنجاه)

برگرد قصه آنجاه نتوان نهاد پارا در بارگاه او نیست ره غیر آشنارا
 روح القدس نمیند کاخ حرم سرا در خلوتی که ره نیست پیغمبر سبّارا
 آنجا که میرساند پیغامهای مارا

از فرقت نگاری دیشب بزم یاران بگرستم ز حسرت چون ابرو بهاران
 فرماید میکند دل از جور کلف داران گواشی که هیچ نشنید فرماید پادشاهان
 خواهد کجا شنیدن او دل گدارا

در راه وصل جانان هر مطلبی شنفتم آنرا به جسد یاران از راه مهر گفتم

یک عمر گنج عشق در سینه ام نهفتم تارک جان نگفتم آسوده دل نخفتم
تا سیر خود بخردم نشناختم خدا را

نمشت کاش دل از دیش نشانم با آنکه سوخت جانم زان یار مهر نام
نخل امیدواری خرقه فاش ندانم بالای خوش خرامی آید بقصد جانم
یارب که برگردان از جانم این بلا

خرد رس عشق مارا پیر خرد نفس تو بی باده محبت جانم می نیاسود
با آنکه از می عشق لبه ز جام ما بود ساقی سبکشان می خرمی نیفزود
بر جام می بینه العل طرب فرارا

گرمی از سر مهر بر ناطق نهاید جان از نگاه لطفش در انبساط آید
بوی عجب از زلف دل فرج فراید دست فلک کارم وقتی گره گشاید
کز یکدگر گشت می زلف گره گشارا

بر دگمت چو خود را از خادمان شمرم بقت ساکنان بیت احرام بر دم

هر شب بیا دآن لب تا صبح باده خورم در قیمت دمانت نقد روان سپرم

یعنی به سیچ دادم نقد گرانهارا

دست نسیم در باغ هر چند شک بنیزد ای گل رشرم رویت از لاله راله ریزد

بخشیده است بر تو حسن و کمال ایزد تا دهن قیامت از سرو ناله خیزد

گر در چین چمانی آن قامت رسا را

(شاهی بملک عالم ای خسرو جهان بین چهره بنحاک دارند بر دگمت سلاطین)

حیران مهر رویت گردیده ماه پرین خورشید اگر ندیدی در زیر چتر مشکین

بر عارضت نظر کن کیسوی مشک سارا

دیلم بچشم حسرت جانانه را به مجلس بردست غیر بخشید پمپانه را به مجلس

کوتاه کرد آن ماه افسانه را به مجلس جانی نشاند آخره بیگانه را به مجلس

کز بهر آشنایان خالی ناخت جارا

(در کوی شاه خوبان دارم وطن فروغی در عشق او کد شتم از خوشتن فروغی)

خوش (معجزه) بوفش گوید سخن فرو
گرو صف شه نبودی مقصود من فرو

ایزد بن ندادی طبع سخن کس را

تضییع نخل ۵ (جام جسم)

دوش باده ساقیا در جام بسم دادی ما
تابی بزدائی از دل زنگ غم دادی ما

یاد باد آن شب که ساغر بسم دادی ما
ساقیا کمتر می اشب از کرم دادی ما

تا سحر پیاپی پُر کردی و کم دادی ما

گرچه با جام می گلگون به ما کردی خطاب
بیشتر هوشم ربود آن چشم ست نخباب

عکس رخسار ترا دیدیم در جام شراب
تا شراب آلوده لعلت گفت حرفی از کباب

نخستی بر صید مرغان حرم دادی ما

شد دل حسرت بضم نیمه شب نوگر
براید آنگه بستم روی تو بار دگر

گریه ما کردم بسی برگرد قصرت تا سحر
شام اگر قوت روانم دادی از خون جگر

صبح یا قوت روان ارجام بسم دادی ما

در میان سه وقت آن دیدت طرف چمن
نیت چون تو دلبری مغرور حسن خوشتن

تا شوم فربه بجان و فرمنت فرسوده تن دوش گفتمی ماجرای وصل و هجرانت بمن

هم امید لطف و هم بیم بستم دادی مرا

هیچ کس از حال و روز خود چون غافل نشد بر امید وصل عشقش همچو من باطل نشد

جان به جان دل بد لب بکریمان و اصل نشد در محبت یک نفس آیشم حاصل نشد

کز پس هر عافیت خدین آلم دادی مرا

در ره عشقت سروئی ندارم انحراف از فروغتش است این راه چون آینه صاف

لیک باشد شکر حسن تو باماد در صاف من که در عهدهت سروئی نوزیدم خلاف

سوی منا حق به گیسویت قسم دادی مرا

خط سبزه رونق باغ جات را فروز با چنین حسن و جمالی که دل و دیم ربو

بی حفاظ ای ماه روی خود نیاید نمود من نمیدانم که در چشم خمارینت چه بود

کز همه ترکان آهو چشم رَم دادی مرا

بکه حیران خست اخمی تبر از جان شدم عاقبت پاتا بر آئینه جانان شدم

سالها هستون حنت ای مه تابان شدم تا خط سبز تو سرزد فارغ از ریحان شدم

خط آزادی از این مشکین قم دادی مرا

تا که شد زلف و خست ایام صبح و شام من شادمان بایاد رویت بگذرد آیام من
خواستم برگرد و از صبهای مهرت جام من تا نخسادم گام در کویت و اندک کام من

منتفی کام در اول قدم دادی مرا

رخ برافروزی رود از دل ز دیدار تو خشم قد برافرازی شوم حیرانت از سه تا فم
از چه بر قسم زنده تر کان خور زیت قم تا نکندی حلقه های زلف را پیچ و خم
بر سر هر حلقه ای صد پیچ و خم دادی مرا

آنکه خوی آتینت داد و روی چون بشت دور از کفرم در ایمان خواست ای حوری شبت
لیک تا در دست تو ای ماه دادم سر زشت گاه سیم در کعبه آوردی و گاهی در کشت
گره سلمان و گهی کافر قلم دادی مرا

خواهم ای جان روی ماهت را بنیم بجا: وعده دیدار خود را میبوی روز حساب
میکنی از من بختان آن روی همچون آفتاب چون میسر نیست دیدار تو دیدن خبر خواب
پس چرا بیداری از خواب عدم دادی مرا

تا که در عالم زدی انجیستر و خوابان علم در عرب سلطانی و فرمانروای ملک جم

دُجُخْزَه، گوید سخن در وصفِ قدرتِ دِیَمِ تا لبان من شدی در مِیجِ سُلطانِ عِجَمِ

شهرتی هم در عرب هم در عجم دادی مرا
تضمینِ غزلِ ع (اشکِ ندامت)

به ملکِ حن ندیدیم دادخواهی را که او دیرِغ ندارد ز ما نگاهی را

بکامِ دل سپاریم هیچ راهی را نه دستِ آنکه بگیریم زلفِ ماهی را

نه روزِ روشنی از پی شبِ سیاهی را

بزرگشاه چه گفتند بی گناهی ما ز راهِ مهر و غایت نشد گواهی ما

نگرد لطفِ زمانی به بی پناهی ما فغان که بر درِ شاهی است دادخواهی ما

که ازستم ندهد داد دادخواهی را

به چهره اشکِ ندامتِ بروزِ شبِ یارم چرا که خدایت معشوق و می نشد کارم

دلی نمانده و دائمِ بفر دلدارم گدایِ شهم و در سرِ بهوای آن دارم

که سرِ نهم بکف پایِ پادشاهی را

به ناامیدی من نیز امید باشد به درگمت چو مرا روی التجا باشد
 روادار که نویذ این گدا باشد ز خسروان ملاحمت کجار و ابا باشد
 که در پناه گیرند بی پناهی را

نکرده خدمت یک دلو از طنّازی نبوده ای تو در این راه محرم راهی
 گو که نیت بدوران چو ما سرافرازی چگونه لاف محبت زند نظر باری
 کز آب دیده نشسته است خاک راهی

بروی و روی نظر کن که از ره جادو نهاده لعل در آتش ز حلقه گیسو
 به گهرشمش ای دلفریب شکنین مو نه من اسیر تو تنها شدم که از هر سو
 به خاک ریخته ای خون بیگناهی را

جیب دل که توئی اگر حقیقت عشق بود بهر تو در دل مرا محبت عشق
 چو جان خویش توان داد در طریقت عشق بریز خون محبت آن که در شریعت عشق
 به هیچ حال نخواهد کسی گواهی را

به سحرمت جراشتم (معجزه) آسا به تیر غسره توان ریختن ما جان
اگر که لایق تیغ تو نیستیم باز آ به یک نگاه رحمت بکش فروغی را

مکن دین ز عشاق خود نگاهی را
تضمین غزل لا (آئین محبت)

(دادی چو بشارت نشان نوبین را دیدیم ز خورشید رخت نورسین را)
دل خواست بنوشد ز لب ما معین دادیم بیک جلوه رویت دل دین را

تسلیم تو کردیم هم آرا و هم این را

بایا دلبت زنده توان داشت دل و جان آن نوش و مان است مگر چشمه حیوان
یا قوت روان بخش بود در لب جانان میدید اگر لعل ترا چشم سلیمان

سیداد در اول نظر از دست نگین را

از سبیل زلفت تو به از شک ستاری در چپه نه کوتر ز گل و فصل بهاری
مارا نبود غیر تماشای تو کاری من سیر نخواهم شدن از وصل تو آری

لب تشنه قناعت نکند ما، معین را

آبروی تو بر چپه ه مه نو بنماید اگر جان برود بر سر سودای تو شاید

عطر سزلف تو بجان روح فراید گر چین ز سزلف تو شاط‌شاید

عطار بیک جو خنده نافه چین را

از قدر بود روی تو خورشید پرت چون دیده گشایند همه خلق بچهرت

بچشم تو بیگانه دهد نبت سحر هر بوالهوسی تا کند دعوی مهر

ای کاش بر آری ز کمر خنجر کین را

هر کس که تو را راه به درگاه نداد یا چهره بنجاک درت ای ماه نداد

شک نیست که جان و دل آگاه نداد در دایره تاجوران راه ندارد

هر کس که به پای تو نایب حسین را

با مهر تو ما را بود آئین محبت پر نور بود چشم جهان بین محبت

جان مست شد از باده نوشین محبت چون باز شود پنجه شاهین محبت

در هم گشت شهر جبریل امین را

چون (محمده) بهر تو شنا خوان فرو خورشید شد از فست تو در بان فرو

محو تو بود دیده حیران فرو گر ککن آن کوی شود جان فرو

بیرون کند از سر هوس خلد برین!

تضمین غزل (حدیث مهر)

با که گویم از غمش این سخن شنیده! اشک مرا بدید و گفت بسین تم کشیده!
پاک نکرد از استین اشک بزج چکیده! دی برهش فکنده ام طفل سرشک دیده!

دکف دایه داده ام کودک نور سیده را

منجی خوش خرام شد ساقی بزم عام شد باده رخسارم بجام شد دل بطرب ام شد

عیش مرا بکام شد وصل علی الدوام شد بخت رسیده رام شد دشت دل تمام شد

کان سر زلف رام شد پای دل رسیده!

مرغ دلم به کوی او ز روی شوق میرد جامه صبر و طاقم جور حبیب میرد

جان به بھای بوسه اش میدهم و نمیرد گر بمرن آن پری از سه ناز بگذرد

بر سر راهش افکنم پیرین دریده را

(بسکه حدیث مهر از این دآن شنیده! طلبش بهر کجا به شوق دل دویده ام)

تا که شبی بکام جان بوصل او رسیده! از لبش کترین او بوسه بجان خریدم

ز آنکه حلاوتی بود جنس گران خرید

جام بکف نهاده ای مست و خراب باده
بوسه بغیر داده ای بقلم ایستاده

بغسره آب داده ای بجانم او فاده ای
پرده ز رخ گشاده ای داد کرشمه داده ای

داغ دگر نهاده ای لاله داغ دیده را

هلال ابردان تو بمانود ماه نو
به حسن برده روی تو ز مهر آسمان گرو

ز چشمم ای صنم مژده ازل دل مشو
دل به نگاه اولین گشت سکار چشم تو

زخم دگر چه میرنی صید بخون طپیده را

چشم یاه مست تو گشت مرا بیک نظر
هر مژده ات بقلب من اثر کند چو نیشتر

زهر رهی که بگذری دل سببی زره کند
چشم سیاه خود گمراهی چچ ندیده ای

مست کمین گشاه را ترک کان کشیده را

از پی نور دیده ام از همه دل بریده ام
بوصل اور سیده ام لعل لبش مکیده ام

چشم سیاه دیده ام بلا بجان خریدم
زهره حل چشمم ام تلخی مرک دیده ام

تا زبست شنیدم قصه ناشنیده را

دست کسی نیرد بر بندش فروغیا کیت که میشد بر پیرینش فروغیا
 (معجزه) بهره ای نبرد از سخنش فروغیا هیچ نصیب من نشد از دهنش فروغیا
 چون به مذاق بسپرم شربت چاشیده را

تضمین غزل^۹ (گوهر یکدانه)

کس بجایم دل نه بیند طلعت جانانه را ساقیا آور به گردش از کرم پیمانه را
 تا مگر آرام بدست آن گوهر یکدانه را آشنا خواهی گرای دل با خود آن بیگانه را
 اول از بیگانه باید کرد خالی خانه را
 از جدائیهای او گریزم بحال خوشتن ز آشنایان میگریزد باله گویم این سخن
 با قیسمان میرود سرست و طرف چمن آشنائیهای آن بیگانه پرورین که من
 نیمخوم در آشنائی حسرت بیگانه را

عاشقان را به زوصل دلبر جانان چیت بین ما و زاهدای عاقل بگویدوانه کیت
 شادمان آنکس که عالم بعشق دوست بست گر گریزد عاشق از زاهد عجب نبود که نیت
 دلفستی با یکدیگر دیوانه و فتنه زاده را

بی سبب نبود که عمری ساکن میخانه ام دور از آن آرام جان یارمی و پیمان ام
میگش از هجر خود خسته مرا جانانه ام کاش میاید شبی آتش شمع در کاشانه ام

تا بوزانم ز غیرت شمع هر کاشانه را

جای اهل دل در این بیخواب آبادیت طایر جانم اگر در این جهان ریش دینیت
هیچ مرغی در قفس از بند غم آزاد نیست نیم جوش دی در آب دانه صیادت
شادمان مرغی که گوید ترک آب و دانه را

تا گشدم بال پر عالم بر ایم شد قفس با غم عالم مرا آن بنوس دیرینه بس
شادی بیرنج را هرگز ندیده هیچ کس تا درون آمد غمش از سینه برودش نفس
نازم این مهمان که بیرون کرد صا جخانه را

(گشت چشم همچو یعقوب از غم یوسف سپید تا شام جانم از ادبوی سپهر این شنید)
سالها از حسرت آن لب بزخشم چکید در آشکم را عجب نبود اگر لعلش خرید
جوهری داند بهای گوهر یکدانه را

هت غمد (مغره) جاوید با پیمان دوست گر بنفید کز میان در دست من دامان دوست

می نوشم بعد از این باز گسفتان دوست بسکه دارد بستی با گردش چشمان دوست

زان فروغی دوست دارد گردش پیمانه

تضمین نخل (هستی رو)

چشم تو ده شرابستان را مدحش کند زمی هزاران را

بودی توفه ارجان نثاران را مایل تو بادده دادستان را

بس توبه بگفت توبه کاران را

تا ترغمت نشت بر سینه شد عشق ترا نشان گنجینه

ای خوانده مرا غلام دیرینه سرخچه عشقت از کمر سینه

بر خاک نشاند تاجداران را

ای آنکه تویی با شقان سلطان تهنانه مرا بپای تو ای جان

باشد سربندگی پی فرمان چو گان محبت تو در میان

چون گوی فکنده شهسواران را

ای خال بروی ماه تو کو کب سرست بیاد آن لجم هر شب
 زانرو شده ذوق می مرا شرب تا بر لب جام می نهادی لب
 می نشسته فرو دمیگاران را

کس چون تونندیده دلبری سکو شد ماه صیام ای بهشتی رو
 دارند نظر پرویت از مهر سو بنمای چو ماه نو خشم ابرو
 بگشای دمان روزه داران را

(دیدند چو خلق روی تابانت خواهند گنند جان بقرابانت)
 آن کیت چو من گشته حیرانت جمعیت خاطر پریشانست
 بر د است قرار بقیراران را

گردد معجزه، جان بهشت آسان د آنکس که فروغ روی خوبان د

جان بهر نثار روی ایشان دُرُ یک عمر فروغی از غمت جان دُرُ

تایافت مقام جان نثاران را

دعوی چه کسی به بیگناهی کرد بر هر که نظر کنی تباهی کرد

پس روی بدر که الهی کرد رحمانی خویش را چه خواهی کرد

حرم آر کنی گناهکاران را !

تضمین نغزل (بوی گل)

بخط و خال دخی، همچو گلشن است ترا که به زنگمت گل عطر دهن است ترا

به غیر عنبره، تا جنگ با من است ترا ز زره زلف گیره گیر بتن است ترا

به روز رزم چه حاجت به جوشن است ترا

به حُسن رونق ترکان سیم بر شکنی به روز معرکه از خصم گر که سر شکنی

رسیم گون بدت ز رخ سیم و ز شکنی سر است گر صف ترکان بکدر شکنی

که صف شکن مژده لشکر اقل است ترا

بنازم آنکه بود در زمانه دلبسته تو تو مست جام و می اوست مست ساغر تو
 بکار عشق چه شوری نهفته در سر تو توان شناختن از چشم مست کافر تو
 که خون ناحق مردم به گردن است ترا

هنوز مستطردین رخ یارم امید دیدنت ای خوبرو جهان دارم
 به عسر خویش ندیدم چو روی دلدارم چگونه روز بگزادنت بدست آرم
 که دست خستی و عالم بدامن است ترا

به یاد چشم تو ما راست در جهان هستی جز از لطف نداری بکار مادستی
 توئی که عهد محبت به جهد شکستی دلم ناشستی و چشم از دو عالم بستی
 دوزلف پر شکن چشم بر فن است ترا

بغیر دوست شوی لیک دشمنی با من بنوده چون تو کسی بی وفا و عهد شکن
 مرا بکوی ملاست تو داده ای بسکن بدوستی تو با عالمی شدم دشمن
 چه دشمنی است ندانم که با من است ترا

(زندگبو تر دل در هوای تو پروبال مگر که راه بیابد در آستان صال)

به یاد روی تو دشدم ای بدیع جمال به سایه تو خوشم ای همای زرین بال
که بر صنوبر دلها نشین است ترا

نظر بروی تو نور بصر توان کردن که خود ز وصل خست مفتخر توان کردن
بوی ماز غنایت گذر توان کردن کجای ز وصل تو قطع نظر توان کردن
که در میان دل و دیده سکن است ترا

تو خود ز جلودار خورشید با خبری که نیست از تو نگو تر ز دلبران دگری
بدین جمال که بر چشم خلق میگذری چنان مستاع دل دین مردمان نبری
که چشم کافرو مرگان رهزن است ترا

بجز طریق وفا (معجزه) قدم نزنند براه عشق و صفایم ز بیش و کم نزنند
سخن بشکوه بریار محترم نزنند ز سخت تیره فساد غمی بدان که دم نزنند
که تیره سختی عشاق روشن است ترا

تضمین غزل ۱۲ (آیت حمت)

ساعدمی در کف ساقی خوش نظر است آنچه در این ساغر است خوبرو تر است
منفجر و خوشگوار بادۀ جان پرور است ساقی فرخنده پی تا بکفش ساغر است
پیر چشم خوشش گردش بهفت حیرت

بر لب کوثر مرا بی رخ دلبر مخوان نرگس اورا بین بر می و ساغر مخوان
باب نوشین او قصه ز شکر مخوان تشنه لب دوست ابر لب کوثر مخوان
مطلب این تشنه کام آن لب جان پرور است

گر ز تجازت دهند رجحقیقت نکوست گر چه ره کوی دوست پرنیکن دتو بتو است
طی شود این به اگر چشم دلت سوی است عارف خرنین جگر تشنه لب لعل دوست
واعظ کوتاه نظر در طلب کوثر است

طرف چمن خوش بود جام گرفتن زیار خیز که آمد بهب رای صنم گلزار
از دم باد صبا گشت چمن لاله زار تا بخوشی میوزد باد خوش نوبهار

جام می خوشگوار اگر تو دهی خوشتر است

مستی مار از پی نیست، زمانِ خمار ست حسه ابیم ز دیدن چشم یار
جان بفشانم ز شوق بپای آن گلغذا حرفِ حسه ابیان از کرم کردگار

ذکر مناجاتیان از غضبِ داور است

ما که خدا این شوی ز هر طرف آیت است آیتِ رحمت مرا ساقیِ طلعت است
یاد پر بحیرگان در همه دم عشرت است سلسله شایان سلسله رحمت است

مسئله زاهدان مسئله دیگر است

اهل صفا با همند جمع سر یک سباط دلبر و دلدار را هست بهم ارتباط
محل اهل نظر فرایدت انبساط حلقه اربابِ حال حلقه عیش و نشاط

مجلس اصحابِ قافِ مجلسِ شورو شرارت

(خوبتر از یار ما یار وفا دار نیست به ملاقات او شربت دیدار نیست)
لیک ز احوال ما با خبر آن یار نیست حالت لب تشنه را خضر خبر دار نیست

لذت لب تشنگی خاصه اسکندر است

(اگرچه بود جادو دانِ حسه و ملک جهان سایه فلک را تیش هست بیفت آسمان)

بجر کرم باشدش ز لطف حق بی کران
طبع نخبه اش فتنه دریا و کان
دست کرم ترش آفت سیم و زرات

(«مغزه» برای شاه بوسه زد و کمر نهاد
خلعت دولت مرا شاه جهان داد)
دست کرم بر خشم صد درخت گشاد
سایه لطاف شاه تابه فروغی فتاد
نظم فروغ فکنش ز نیت هر ذرات
تضمین غزل ۱۳ (پرده پنهان)

(کس را نبود راهی در پرده پنهان
ای جان جهان هر دم صد بار بقرابان)
دستم ز سید آخر یک روز بدامان
ای فتنه هر دوری از قامت قنانت
آشوب قیامت را دیدیم بدورانت

(علم ازلی شاه هر حکم که فرمودت
تا شام ابد از حق دستور همان بود)
بادوری مشتاقان خاطر بچه آسود
یک قوم بگر خوند از لعل می الو است
یک جمع پریشانند از زلف پریشانست
ما را نبود دینی جز مذہب و آئینست
قربان تو و دینت و آن طره شکست

صدقافد دل گشد در زلف پراز چیت
هم چاره هر شئی از خنده نوسیت
هم راحت هر جانی از حقّ مرجانت

روزی به نگفتم با چشم جهان بنیت
عشق است ترا این جان برخی آیت
جان بخش بود ما را یک بود شیر نیت
هم نشد هر جامی از چشم خار نیت
هم شکر هر کامی از پسته خدانت

(قرآن تو و عهدت ان رأیت پیورت
کی خلق جهان بیند آیام دل افورت)
طالع به شعبان خواهد شدن آن روزت
فیروزی هر فالی از طالع فیروزت
تأیدین هر نوری از خستربانت

فردوس برین باشد در آرزوی رویت
صدر شک برد کوثر بر لعل سخن گویت
خورشید قیامت را گرمی بود از نحت
سرمایه ستغنی از خم شده ابرویت
برگشتن همه نحتی از صف زده شرکات

کام همه شیرین شد از لعل لب نوشت
هرگز نبرم از یاد دیدار شب دوست

شد طالع من روشن از صبح بناگوشت نطق همه گویا شد از غنچه خاموشت
راز همه پیدا شد از عشوه پنهانت

گفتم نبود جانان در فتح و جهان داری چون ابروی خوریزت تنی بشر رباری
ز دراهم حشمت با غمزه بیاری تا طره طرارت ز دست بطراری

دست همه برستی فریاد در دستانت

غم نیت براه دوست از کف رود دار جانم گرز آنگه شود خوشنود از من دل جانانم
صد جان اگر م باشد بر پای تو افش غم سهل است گراز دستت شد چاک گریب غم
رسم نرسد دستم بر چاک گریبانت

دل میبرد از دستم آن لعبت نوشین لب از سبب نخدانت و آنچهره و آن غنجب
در حسرت دیدارت جان می رسم لب آهی که دل تنگم از سینه کشد اشب
آه از بکشد فردا در حضرت سلطانت

دای خسرو دین پرور چون تو نبودی
چون (معجزه) در عشقت افتاده بگمراهی
هم ماه جهان آرا هم مهر فلک جاهی
تا چند فروغی را حیرت زده میخوایی

ای ماه فروغ افکن مات زنج خشت

چون زلف سیاهت نیست یک طره بطرا
که دل برداردستم گاهی است بدلداری
چون ناک تر گانت پیکان نبود کاری
تا تیر تو را خوردم پرنده شدم آری
پرواز توان کردن از ناک پرانت

تضمین غزل^{۱۳} (سودای عشق)

محو رخ تو صاحب نظری نیست که نیست
جاری از هجر تو اشک بصری نیست که نیست
داغدار از غم عشقت جلوی نیست که نیست
بر سر راه تو افتاده سری نیست که نیست
خون عشاق تو در رهگذری نیست که نیست

از سرم عقل ز سودای تو در عشق گریخت
جان من بایمه سرست نباید آسخت
از کفم رشته تدبیر بیکاره گسخت
غیرت عشق عیان خون مرا خواهد ریخت
که نهان با تو کسی را نظری نیست که نیست

بابت مت می از بادیه کلگونم و بس
ساقی از کوثر لعل تو در گونم و بس
من در مانده رهبر تو بگر خونم و بس
من نه تنها بر زلف تو بخونم و بس

شور آن سلسله در هیچ سری نیست که نیت

هست ای سر و به از گل بستر آن کاکل عاشقم برخ و بوی تو چو بر گل، بلبس

هست آن زلف پریشان بخت چون نبل نه همین لاله بدل داغ تو دارد ای گل

داغ سودای رخت بر جگری نیست که نیت

نشان ذکر شب فیض سحر از کف داد به امید که رسد زین دو کیلی دل به مراد

گفتم آخر برساند بتو پیغمم باد اثری آه سحر در تو ندارد فیه یاد

دور آه سحر را اثری نیست که نیت

گر چه چون تیر عانا و کلد دوزی نیت اختر من بفلک کوکب پیروزی نیت

شام حبه ان مرا شمع شب افروزی نیت خورشید تیره مارا که ز پی روزی نیت

از پی شام سیاهی سحری نیست که نیت

محل اهل نظر را به محبت بگر به صفا چهره ارباب طریقت بگر

بنشین در برابر ایشان و حقیقت بگر چون خرامی به قضا از ره رحمت بگر

که پیت دیده هجرت گری نیست که نیت

گاه روز از غم او گریه کنم گاه شب
مخت راه طلب رنج و تعب است سبب
جان بی طاقتم از غصه رسیدات لب
یل آتش ار بکند خانه مردم نه عجب

کز غمت گریه کن چشم تری نیست که نیت

عارف پاک ضمیری که بود آگه عشق
گفت با سالک به تان شود مگره عشق
در فنا گر که بقا میطلبی از شه عشق
ترک سرتاکنی پای من در ره عشق
که در این وادی حیرت خطری نیست که نیت

سربده گر که ازاد افسر و سر میخوای
خاک او باش اگر نور نصبر میخوای
منه این است اگر فرد بهنر میخوای
بی خبر شو اگر از دوست خبر میخوای
ز آنکه در خبرها خبری نیست که نیت

هر کجا میگذرد و بگذرش میبوسم
در خیال آن رخ همچون قمرش میبوسم
گاه گیرم ببر و پا و کفشش میبوسم
من سکن نه همین خاک درش میبوسم
خاکبوس در او تا جوری نیست که نیت

زده بر ملک سخن خواجہ شیرازی کوس
روم از ری بر تربت پاکش پا بوس

کرچه شد (مخفه)، باشعر فردغی مانوس قابل بندگی خواجه گردد افسوس

در نه طبع فردغی هنری نیست که نیست

تضمین غزل ۱۵ (جلوه سیما)

(کیست احمد که بقانون شریعت شت نوحی است عیان در نظر اگر تست)

پیش رخسار او آینه روی نه تست گریزه خورشید فلک را نشین ره تست

پس چرا هر سحر افتاده بجوای که تست

مهر خوبان پر بچهره در آب گل ماست گرم درویشان فروغ رخشان محفل ماست

نه عجب گریه جهان عشق تبان حاصل هست هر کجا میگذری شعله آه دل ماست

هر طرف مینگری جلوه روی نه تست

قدر آئینه دل ز صفت سادگی است کار ماسادگی و شیوه افتادگی است

پیش تو شیوه ماستی و دلدادگی است خاک درگاه تو سر منزل آسودگی است

نیک بخت آن سر شوریده که بر درگاه تست

بیدل است آنکه نکرد بجالت یال نیت ما را بجز از عشق جالت حاصل

شده بجلوه سیای تو کارم مشکل دیده تازلف و زرخندان ترا یوسف دل

گاه در گوشه زندان و گهی در چرت

بهتر از راه حرمت بجان اهی نیت غافل است آنکه رخبان بنده در گاهی نیت

شاه حسنی تو کس را برت را هی نیت هیچ از کار دل غمخیزده آگاهی نیت

تا مرا آگاهی از غمخیزده کارا که نیت

عاشق آنست که در عشق ز کشتن بگریخت تا چون منصور در این ره به سر دارا نیت

چند شد آن عشق که مهر تو بدل بیا نیت کاشکی خون مرا تیغ محبت میر نیت

بر سر خاک شهیدی که زیارت کند نیت

خضر عتاقی و از آب بقای آئی یا مگر هدی از شهر سبای آئی

در بر بجزه چون فته هاسیائی توسی سر و حسن همان ز کجای آئی

که دل و جان فروغی همه جا بهره نیت

تضمین غزل ۱۱ (شعرا بجن)

دیده تا بر رخ نگار من است کار دل کی بختیار من است

گر که آشفته روزگار من است کار من تا بر لطف یار من است

صد هزاران گره به کار من است

آه از آندل که یار یارش نیست یار دلدار و غمگشارش نیست

صبر و آرام و خست یارش نیست آنکه در هیچ جا قرارش نیست

دل بی صبر و بی قرار من است

ای که درس و فانی خوانی سعی داری تو در گران جانی

شرح حال من از کجادانی شادمانی بدشمن آرزانی

تا غم دوست دوستدار من است

داده ام دل به پاک آیینی ماه خسار و زلف مشکینی

چون دل من مباد میکنی هر کجا روز تیره ای بینی

دست پرورد روزگار من است

هر که از کار دل فروماند شرح حال مرا کجبا خواند

کی بدل بندر صرافشاند ناصح تیره دل چنان دانند

که محبت به اختیار من است

گر رود آب دیده ام در بحر آب در بحر می رود از نهر

شب هجران ماست مدت دهر صبح محشر که گفت و اعطی شهر

از پس شام انتظار من است

رهروانی که آگه از راهند خود صفیران در که شاهند

از قیامش به محشر آگاهند آن قیامت که عاشقان خوانند

قامت سرو گلزار من است

آیت صنع خالق یکتا هست آن دلفریب بی همتا

آن بُتِ سرو قدِ مه سیمای مجایس آرای عالم معنی

صورت نازنین نگار من است

دُمخِزه، شاعر زمانه منم سخنم مشک و بوسه در دهنم

شهره در شهر و شمع آبخنم من فروغی پمیر بخنم
 معجزه نظم آبدار من است

تضییع غزل ۱۷ (نشان عشق)

مرا جز شادی از غم حاصلی نیست براه عشق جانان مشکلی نیست
 میان دل و دل حاصلی نیست غمش را غیر دل سرسندی نیست
 ولی آن هم نصیب هر دلی نیست

کجا باشد مقصد شوی جفت نه ترکان تو خاک در گمش رفت
 نه چون زلفش ترا خاطر برآشت ریشش مجنون لیلی میوان گفت
 کسی کافانه در هر محفلی نیست

بگوای خواجه از رحمت بخش که ما با عنیر تو کردیم سودا
 چه خواهد گشت فرجام خدایا کجا گردد قبول خواجه ما
 غلامی را که بخت تبصلی نیست

(اگر داری نشان عشق آتش قدم در نه بسبزم لی مع الله)
 بود بادل قرین، دلبرد این کسی عاشق نمی بسیم و گرنه

میان جان و جانان حائلی نیست
 (از دم بوسه بدرگاه شه عشق که باشم خاکبوس در گه عشق)
 ز خون خود گدشتم در ره عشق ناشاطبی هست در برابر گد عشق

که مقتولی ملول از قاتلی نیست
 ره قربانیان دل گرفتم به گریه دامن قاتل گرفتم
 دل از حاصل ز آب گل گرفتم من از بی صلی حاصل گرفتم
 فزاین خوشتر کسی را حاصلی نیست

(بیشق نور حق در طور سینا تجلی خواستم از آل طه)
 چو موسی سوختم یارب سراپا سرکوبی عدم گشتم که سنج

دو عالم را وجود قابلی نیست

(جمالی (معجزه)، آسا فروغی نماید نور از سیما فروغی)

که روشن شد از آن دلها فروغی من آن صورت زیبا فروغی

که این معنی بهر آب و گل نیست

تضمین غزل^{۱۸} (قصر سلطنت)

اقبال ما بلند ز درگاه دولت است ما را به خاک بوسی این درجالت است

بی عشق دوست عقل اسیر جهالت است عمری که صرف عشق نکرد دبطالت است

راهی که رو بدوست ندارد دضالت است

از عشق روی یار که دل بود بقرار در حیرتم ز جان که بپایش نشد نثار

و انجبت که هستم از این کار شرمسار من مجرم محبت و دوزخ فداقیار

و آه درون بصدق متعالم دلالت است

در قصر سلطنت مشکین کلاه را دیدم جمال و کرد در چپه هاله را

سردادم از جدائی او آه و ناله را گیرم بخون دیده نویسم رساله را

کس را در آن حریم چه جای رسالت است
 با آنکه محو طلعت آن ماه بوده ام وصف خورشید و آوارا شده ام
 نادیده برب و دهن او گشوده ام در عمر خود به هیچ قناعت ننموده ام
 تا روزی که به تنگ دامنش حواله است
 گفتم که دل چگونگی تو آنم از آن گرفت گفتم که دل چگونگی تو آنم از آن گرفت
 حاشا که کنیفس بتوان دل ز جان گرفت کام ارباب تاملت از او میتوان گرفت
 هر ناله ام علامت صداست هر ناله ام علامت صداست
 زان قاسمی که گلبن باغ رشادت است بر سر مراست سایه که تاج کرامت است
 (ما را خیال و زو و صالت عبادت است گر سر نهم به پای تو عین سعادت است)
 در جان کنم فدای تو جای خجالت است
 ای نازنین که میت ز عالم ترا خبر راه جفا سپوی ز راه وفا گذر
 افسرده خاطر من که نداری بناظر آمد بهار و خاطر من شد ملول تر
 زیرا که باغ بی تو محفل ملالت است

گفتم به سینه گنج غمت انهان کنم تا خویش راز دولت آن کا مران کنم

این راز سه مبرر چگونه عیان کنم گفتم که با تو صورت حالی بیان کنم

و اما که حال عشق برون از مفاصل است

آن روی چو ست شعله افروز رستخیز شد سرو قد تو سخن آموز رستخیز

دارد دلم نواغ غمت سوز رستخیز برخیز تا بپای شود روز رستخیز

و آنکه بین شهید غمت چه حالت است

ما را نبود (مسجزه) خوی درنگی در بندگی بصدق و صفا بود درنگی

در راه عشق با همه سعی و دوندگی کی میکند قبول فروغی به بندگی

فرماندهی که صاحب چنین جلالت است

تضمین نعل ۱۹ (قصر پرزاد)

(خود روز قیامت بود ما را شب نجات تا صبح چه خواهد شد احوال تجانت)

ای جان جهان خواهم جانها همه قربانت عهد همه شکستی در بستن پیامت

دامن کش از دستم دست من و دانات

در کشور دل جهاناست در پیچه تنخیرت نشو خط سبزت پیکیت ز تدبیرت
بر خاک بسی خون ریخت شمشیر جهان گیرت حسرت خم از خونی کش ریخته شمشیرت

غیرت برم از چاکلی کش دوخته پیکانت

دل میرد از دستم خوار دل افروزت دل میدهم و خواهم ای ماه شب و روزت
خورشید فلک مات است از گولب پیروzt بس حبیبه که بر خاک است از طلعت پیروzt
بس حبابه که صد چاکست از چاک گریانت

تا مادر قدسی زاده دقصر بری زادت غار نگردد لها ساخت در خانه آبادت
آموخت و فاما را آنکو که جفا دادت بس خانه که ویران است از لشکر بیدادت
بس دیده که گریان است از غنچه خذانت

ای یوسف جان ما را باشد سر دیدارت پامال خفا پسند دلهای خسیدارت
با گلشن جنت ما خایم به گلزارت هم خون خریداران پیرایه بازاریت
هم جان طلبکاران پیراسن دکانت

دادیم ز هام دل مایکسره بر دست آیا ز ره رحمت بر ما نظری هست

باطره زلف تو دلهامند پابست امید نظرمازان از چشم سیه مت
تشویق سحر خیزان از خیش ترگات

پیوسته بسر باشد مارا سرودایت خواهم که دهم بوبه بر خاک کف پات
جان دل مشتاقان پابند تنایت دیباچه زیبائی خسار دل آرایت
مجموعه دبندی گیسوی پریشانست

(انسان که تور داده است حق سلطنت می‌دهد) جانها بفدایت باد وصف تو ندارد حد
هر جا که گذاری پای آوازی طرب خیزد آرزو قیامت را بر پای کند ایزد
گائی پی دجونی بر خاک شهید است

چون (مجنه) دریابد گنهار فروغی را یار دل خود خواهد دلدار فروغی را
بی پرده کند اظهار سرافروغی را الهام توان گفتن اشک فروغی را
تا چشم وی افتاده است بر لعل نهند

تضمین سبیل ۲ (چشمه کوثر)

گرد آن مه زلف شکن است گونی نیست خال آن لب شک پر دین است گونی نیست
 محو ریش چشم حق بین است گونی نیست کفر نقش زهرن دین است گونی نیست
 کافری سراییش این است گونی نیست

لاله زار حسن بین و جلوه سرشار حسن از عبیر سنبش بالا گرفته کار حسن
 تاجی از شک تراور است پرچم دار حسن تاجه کرد آن سنبل نه رسته در گلزار حسن
 کش قدم برق نیرین است گونی نیست

بالبش کار دلم با چشمه کوثر افتاد درسم شور در زان باده تا محسرت
 آتشی در دل مرا از عشق آن دلبر افتاد تا هوای غم برین مویش مرا بر سرفاد
 موبوم غم بر آگین است گونی نیست

خوشت آن باشد بهر جا و صف آن دلبر کنند با رخس از روضه رضوان سخن کمتر کنند
 اهل معنی دیده محو حسن آن منظر کنند هر کجا که عشق او عشاق ذکر می کنند

اتحق اینجا جای تحسین است گونی نیست

زلف لفتان کرده بر رخسار خود آن رهلقا ماه را پنهان کند در ابرگیوش چرا
بوی گل سچیده از آن طره در ارض سما شانه تازد چین زلفش را بهمه راه صبا

کاروان نافرین است گوی نیست

بگذرم چون از وصال او من شوریده گرچه اورا کس بکام دل نمیگیرد بهر
اهل نیش را چومی افتد به کوی او گذر باصف ترکان بقبل مردم صاحب نظر

چشم مستش مصلحت بین است گوی نیست

بی نوید وصل آن گل دل شاید داشت شاد تا غم بی مهری او هستیم بر باد داد
طایر جانم بشوق دیدن او پر کشد تازدستم سر کشید آن گلبن باغ مرا

دیدم پراکنده زنگین است گوی نیست

ساقیا با چشم مست باد در ساغر مکن مژد با شب خبر دشتادمانی سر مکن
(معجزه) با عاشقان خبر وصف آن دلبر مکن گز فروغی گفت من عاشق نیم باور مکن

کوه کن را شور شیرین است گوی نیست

تضمین غزل ۲۱ (راه وصال)

یا بجام دل شبی اورا بیز خواهم گرفت یاکه در راه وصالش ترک سر خواهم گرفت
نوبت در عشق تصمیم دگر خواهم گرفت یک شب آفرین آه سحر خواهم گرفت
داد خود را زان مہبدا دگر خواهم گرفت

انگہ رخ برین نمود وین و دل از دست بُد بادِ عشرت ندانم از چہ باغیا رخورد
ریشکِ غیرت جسم و جام را بیکد گیر فشرد چشمِ گریان را بطوفانِ بلا خواهم سپرد
نوکِ ترکان را بنواجبِ بکر خواهم گرفت

دست خود را عاقبت بزلف او خواهم کشید برقع از رخسارِ آن مابرو خواهم کشید
ساغر می زار کفش بی گشگو خواهم کشید انتقام زار زلفش موبو خواهم کشید
آرزویم زار زلفش سہبر خواهم گرفت

انگہ اول صد در حجت بروی من گشاد از چہ رو آخر مراد دل زد وصل خود ندا

تا براہ کعبہ کوشش رسد دل بر برأ نعرہ ما خواهم زد و در بحرِ خواہم قفا
شعلہ ما خواهم شدن دُخْشِک تر خواہم گرفت

در ره آن مویف جان تا شوم گل سیرین غش او پوشیده از رحمت بر اندامم کفن
دست از او برندارم تا بود جان در بدن یا برندان فراقش بی نشان خواهیم شد

یا گریبان وصالش بخیر خواهم گرفت

(در این مهرش نباید یک نفس از دست داد تدرسد دل از طریق سعی و کوشش بر باد)

سیروم در راه او پیوسته هر چه باد باد یا بهار عمر من رو بخیزان خواهد نهاد

یا نخل قامت او را بر خواهم گرفت

چند باید لاله آساده غنم بر دل نهاد آرزو دارم رسد دل از وصالش بر مراد
اشکیزان پیش پایش بر زمین خواهم گذاشت یا بجابت دبرش طلب خواهم گذاشت

یا به حجت از درش راه سفر خواهم گرفت

میر باید دل بیک جلوه زدست هوشیار مینقام اشک حسرت در غمش از دیدگان

از برم گر بگذرد بار گرد من کشان یا پیش نقد جان بی گفتگو خواهم نشان

یا درتش استین بر چشم تر خواهم گرفت

پرچم شادی برافرازد کبوتر شاه حسن مینقام درش خواهد اگر جان شاه حسن

هست روش بهتر از خورشید تابان شاه حسن گر نخواهد داد من امروز داد آن شاه حسن
دانش فردا نبرد داد گر خواهم گرفت

از برم کر آن بت بیدار نخواهد گذشت تا قبل خود شوم مشتاق تر خواهد گذشت
چون تیغ و ساعدش در من نظر خواهد گذشت بر سرم قاتل اگر بار دیگر خواهد گذشت
زندگی را بادم تیغش ز سر خواهم گرفت

بوسه هر کس در بر آن لب گل باغ وصل حید حسرت آن لب مراد خاک خونج اهداشید
عقلم از کف هوشم از سر ز گم از عارض پرید یابانش را ز لب همچون شکو خواهم مکید
یابانش را برب همچون کمر خواهم گرفت

بارخی چون ماه تابان دورلفی چون کند پابنرم من نهاد آن شوخ چشم دل پسند
(مبجذه) شب در محفل بروی غیر بند گرفتوغی ماه من برقع زرخ خواهد فلند

صد هزاران عیب بر شمس و قمر خواهم گرفت
تضمین نخل ۲۲ (کوی محبت)

چمن ز باد صبا پر ز ناله چین است مگر شیمی از آن زلف غیر آگین است

کنون که صحن چمن پر گل و ریاحین است سخت نغمه عشاق فصل گل این است

که داغ لاله رخان به زباغ نسیرن است

بفسر و دین که در آید هلال مه بسا نشاط و شور بهاریت رحمت دلا

دید چو لاله حمرا بدامن صحرا فغان ز دامن باغی که باغبان نجبا

همیشه چشم آیدش بدست گلچین است

غان کشیده رود بر بند حسن شمی که تیر هر ژره اش افکند ز پاسبی

طلب کنم ز خدا بر من افکند نگهی سپرده مرهم زخم فک بدست می

که صاحب خط خوش بوی خال مشکین است

بتی که مهر رخس خوبتر بود از مه ز روی و موی وی اکام از ثواب گنه

نموده روز مرا همچو شام، هجر سیه علاج نیست خلاص از کند او ورنه

ز پای تا بصرم چشم مصلحت بین است

کسی بگوی محبت کمیت میراند که خط جام به بیخانه تو میخواند

اگر که کار دل از لطف دست نجاب کیکه شد محبت چشیده میداد

که تلخ از آن لب نشین بطعم شیرین است

دو چشم مست تو هر یک چو شیشه جام است خیال بوسه از آن لب مفرح کام است
چو طایر حرمت دل زلف تو رام است اسیر آن خطا بنرم که موبو دام است

علام آن سز نفهم که سر بر صین است

چه گویمت ز گذرگاه آن مه دلخواه ز روی و سوی تو آگاهم از ثواب گناه
کند شکار دو صد دل رود چو در همراه به عهد عارض گلگون او بجد باشد
که کار اهل نظر ز شک دیده رنگین است

شعاع روی تو افزون بر تو مهر است همیشه چشم دلم بر فروغ آن چهر است
اگر چه هستی من با وجود تو سحر است بهر کجا که نم شغل خستران مهر است
هر زمین که تویی کار آسمان کین است

دلم باید تو ای گل بروز و شب شاد است تویی که گلشن جن خست خدا داد است
اگر چه سرد ز بار تعلق آزاد است قد تو وقت دوش رشک سرو و شمشاد است

رخ تو زیر عرق شرم ماه و پر دین است

نگاه چشم یابست اگر چه مر موز است رخ تو خوب تر از روز عید نوروز است

لبت بعاثق دلدادۀ مکتۀ آنور است سوا ذلف تو مجموعۀ شب و روز است

نگاه چشم تو غارتگر دل و دین است

چنانکه (معجزه) لب بی سبب نمی بندد دهن زو صلب چون طب نمی بندد

چو دوست در بخش روز و شب نمی بندد فروغی از سخن دوست لب نمی بندد

که نقل مجلس فرماد نقل شیرین است

تضمین غزل^{۲۲} (نور هدایت)

تا در باط قرب تو ای یار جای مات در آهستراز چرم حنت برای مات

گر ماه و آفتاب زیر لوای مات اشب ز روی مهر می در سرائی مات

کز من تعدش سر زری پای مات

(تا بوده زیر سایۀ آن سرو بوده ایم ما بخت خود ز بندگیش آرموده ایم)

چشم امید بر در دولت گشوده ایم ای عشق پا تا برك خورشید سوده ایم

تا سایۀ تو بر سر خورشید سای مات

(تا آشنای آن شه هر دو شدیم از ما سوای دوست ز عالم سوادیم)

ز امر قدر بعالم بی مستی شدیم ما از ازل رضا بقضای خدا شدیم

زان تا ابد رضای قضا در رضای مات

داریم مابه پای شه انس و جان سری زانو نداده بوسه به درگاه دیگری

زان مه ندیده ایم نکوتر بدبسی منت خدای را که غم روی آن پری

یگانه از شماست ولی آشنای مات

(گفتم چرا که حضرت عیسی است بر سما گفتا برای آنکه مرا بوسه زد بپا)

زان روی گشت صاحب این رتبه از خدا گفتم که عیسی از چه کند زنده مرده را

گفتا نتیجه نفس جان فرای مات

همچون سپند سوخته جان گردانم یا، همچو زلف سرش آمده شو شیم

بادرد جان گداز چو بایاد او خوشیم جان میدهم و ما طربیبان نمی کشیم

«زیرا که درد او بحقیقت دوا می مات»

(فرهادی که در آن طلعت نکوست باز کرد دست دوست روان جان بسوی او)

جان باخته براه وی و دل بخت جوت تا ریخت خون مال بی قوت نمک دست

کون و مکان کنایتی از خون بهای مات

ناصح برو مرا بدل غرق خون گذار مارا بذاغهای دل لاله گون گذار
خواهی اگر به حلقه اهل جنون گذار یکشب قدم ز چاه طبیعت برون گذار

تابشگری صفای فلک از صفای مات

گفتم که (معجزه) به رشت جان سپرده است گفت از حیات فیض لبم بهره برده است
چون خضر زنده دل شده زین باده خورده است گفتم هنوز بستی و فروغی نموده است

گفتا بقای زنده دلان از بقا، مات

تضمین غنجل ۲۴ (قبله نما)

۱) دره کوی منا نورهای دیدیت رو بچرم کرده ام قبله نادیدیت

دعای صاحب زمان نور خدا دیدیت هم بچرم هم بدیر بدرجی دیدیت

تا نظرم باز شد در همه جا دیدیت

۲) ایکه بعالم ترا شیوه دل است و در تا که بدلت عشق دناغ غمت انهد

یاد و ناداریت خاطر مادرش شاد برتش لبش گلی رفت چو خاکم بب

خضر سیاح نفس آب بقا دیدیت

(خبر تو نباشد کسی دره دین ما دیم بندگی کوی تبت باعث آزادیم)

جو غم عشق شد مایه دشادیم دل چو نهادم بگر عسر آید دادیم

خو چو گرفتم بدر محض دوا دیدت

ز آتش دل خستم لب ز سخن خستم در ره عشق و وفا عاشقی ام خستم
هستی خود با خستم عشق تواند خستم سینه بر آفر خستم خانه فرو خستم

دیده بخود دختم عین خدا دیدت

(در همه دور فلک نهی و ماه نوی خوشه پیرین بود بامه رویت جوی)
ایکه تو را می سرود در دو جهان خسروی بنده عاصی منم خواجه شفق تولی

ز آنکه بزد خطا گرم عطا دیدت

(بجسته) را میبرد تا به دیار خستن طره مشکین توای بت سیمین بدن
در بر دلدادگان پر دوزخ بر فلک چشم فروغی ندید چون تو غالی کن

هم بدیار ختن هم به ختسا دیدت

تضییح نجل ۲۵ (شمع سوزان)

ہر کس بجار عشق تبان کاردان تراست از حادثات دوزمان در امان تراست
 آنکس کہ برد بار شود مہربان تراست با محبت از ہمہ باری گران تراست
 آن میکشد کہ از ہمہ کس ناتوان تراست

(از بکہ ہمت در ہمہ عالم ظہور دوست باشد تمام ملک جہان کوہ طور دوست)
 با آنکہ ہمت در دل عاشق سرور دوست چون شرح اشتیاق بہ در حضور دوست
 بیچارہ ایکہ از ہمہ کس بی زبان تراست

باروی اوز گلشن عالم سخن مگوی ہاشم اوز سیکدہ و جم سخن مگوی
 جودش بین ز بخشش حاتم سخن مگوی دیگر ز پهلوانی رستم سخن مگوی
 زیراکہ عشق از ہمہ کس پهلوان تراست

آن ماہ را کہ نیت بعالم تہی قرین بردوش ہموچو دوشن نگر زلف پرین
 آن ترک مت ابروی ہموچون کمان بین ہر دل کہ شد نشانہ آن تیر دلشین

فردای محشر از ہمہ صاحب نشان تراست

از بسکه روز غم جانانه ریتم شب تا سحر ز محنت هجران گریتم
 کو قدر آن که با تو توان گفت حیتم دانی که من به مجمع آن شمع کیتم
 پروانه ای که از همه آتش بجان تراست

(دارد نظر ز لطف بجال جهانیان با آنکه هست با همه کس یار مهربان)
 باشد مدام با من دل داده سرگران کی میدهد ز مهر بیت من آسمان
 دست می که از همه یار مهربان تراست

چو شمع سوخت ز آتش غم جیم جان من پیداست آتش دل من از بیان من
 از دست جوآن مه نامهربان من هر بوستان که می رود اشک و ان من
 سرور و آتش از همه سروی روان تراست

مائیم و بندگی بدخسرو جهان داریم سر بدر که آن خوبتره زجان
 چون سیم وز زرقشان بود آن یار مهربان مستقیم ز لعل در فشان مهوشان

تا دست شاه از همه گوهر فشان تراست

(باشد تعاش از همه عالم منیع تر شد شرش ز چشمه زرم و وسیع تر)

باشد جمالش از همه خوبان بدیع تر قصر حبلش از همه قصری رفیع تر

نور جمالش از همه نوری عیان تر است

با آن لب چون غنچه و آن شکرین دهن آخر نگفت با من دل داده یک سخن

تا (معجزه) نمود سر کوی او وطن هر سو کین کشیده فروغی بصید من

تیرا فکنی که از همه ابرو کمان تر است

تضمین غزل ۲۶ (رشته الفت)

(حرفی از وصف تو در خانه تقدیر افتاد عالمی باقیاست پی تفسیر افتاد)

آه از این دل که بوصف تو ز تندر افتاد دل در اندیشه آن زلف گره گیر افتاد

عاقلان شرده که دیوانه برنجیر افتاد

هر چه در جام من آن ماه فروز یزدی نوشم آن ساغرستانه که پیامید وی

نیست این باده ز نیای جسم ساغر کی خواجه هی منع من از باده پرستی تا کی

چه کند بنده که در نیجه تقدیر افتاد

خواستم تا که وصالش شود آخر حق روزی آرزو داشتم از طالع خود پیروزی

به اسیدی که کند در حق من لونی دانش رازی مشکوه گرفتیم روزی

که زبان از سخن و نطق ز تفسیر افتاد

تا که بر ماه رخت دیده دل حیران است روی تو غارت جان را هنر ایمان است

نه همین مات رخ خوب تو هر نشان است پری از شرم تو از چشم بشر پنهان است

قمر از رشک تو از بام فلک زیر افتاد

شاهی خوشتر از آن بت به سیانیت هیچکس جنبه از جلوه او چون نیت

ماه با حسن رخ دلبر ما زیبا نیت نامی از جلوه خورشید جهان آرا نیت

گوینا پرده از آن حسن جهانگیر افتاد

بهرتر از عاشقی اید دست مگر کاری هست نتوان داد چنین عیش نهنا از دست

رشته الفت جان بود زلفت پابست دل ز گیوی تو گبست بابر و پیوست

کار زنجیری عشق تو به شمشیر افتاد

سوخت از آتش بی مهری جانان جانم گشت ویرانه از او خانه آبادانم

دیدم عمریت که دل داده و سرگردانم دل به آمد پی تعمیر دل ویرانم

لیک آنوقت که این خانه تعمیر افتاد

خواستم تا شود از حال دلم مستحضر بلکه بر من نظر لطف کند آن دلیبر
گفتم از راه وفا جانب یاران بنگر بسکه بر ناله دل گوش ندای آخر

هم دل از ناله و هم ناله ز تأثیر افتاد

نستواند که زند (بجرحه) بر شتر مشت به تعب با فراقش بشیدم بر پشت
از تعب بلب خویش گزیدم انگشت گفت زودت کشم آن شوخ فردغی و گشت

تا چه کردم که چنین کار به تأخیر افتاد

تضمین پنجم (نخل مراد)

هر که بایاد تو باشد دل خستم دارد هر نفس با غم تو عیش دادم دارد
شادی هر دو جهان با تو فراهم دارد آنکه یک ذره غمت در دل پر غم دارد

اگر انصاف ده عیش دو عالم دارد

تا مشم دل عاشق گل رویت بوید هر طرف پای نهد راه و صالت پوید
وصف آن قامت و آن طلعت زیبا گوید دیده باقد تو کی سایه طوبی جوید

سینه با داغ تو کی خواهش مرهم دارد

ایکه جا در دل در دیده مردم داری روشن ایماه ز نور رخت انجم داری
 تو دم عیسی مریم به تکلم داری کم و بیش آنکه بدو چشم ترحم داری
 هرگز اندیشه نه از پیش نه از کم دارد

شع در محفل اگر آفت پروانه شود جان همان به که فدای رخ جلانه شود
 زلف پر چین تو چون ریخته بر شاه شود عاقلی که ز شکن زلف تو دیوانه شود
 سر این سلسله بایت که محکم دارد

هر که راه طلبت از دل و جان پیاید در رحمت بخش لطف شما بگشاید
 لذت دانع غمت شادی جان افزاید آنکه کام از لب شیرین تو خواهد باید
 نیش را بر قبح نوش مقدم دارد

هست در وصف جمال تو خندان فی دل در خور سلطنت تست جهان بانی دل
 تا که باشد برج و موی تو سیرانی دل من سودا زده جمعم ز پریشانی دل
 کاین پریشانی آرا آن طره پرچم دارد

لطف او که مرا سلطنت می بخشد باده انجام فریدون و جسم و کی بخشد
 نوش یانش اگر در قبح می بخشد شاکرم شاگرد هر پیایی بخشد

خوش دلم خوش دل اگر نشد مادام دارد
 (نیت چون خالق و فی هست چه دیگر مخلوق در عشق است بوسینه خلقش صدق)
 خاطر هست الطاف عمیش سبق گر مکرر سخن تلخ بگوید معشوق

عاشق آنست که این نکته مسلم دارد
 هر نفس معجزه را هست از او خاطر شد خانه اش باز الطاف الهی آباد
 خواهم ایدل مبرات که توئی نخل مراد یارب هیچ غنی خاطر است از رده مبار
 که فروغی ز غمت خاطر ختم دارد
 تضمین غزل ۶۱ (شب سحران)

و اعطانی که حدیث از قول داو کرده اند این سخن را فاش بر بالای منبر کرده اند
 که از دل را اسیر عشق دلبر کرده اند قتل ما ایدل به تیغ او مقدر کرده اند
 غم مخور زیرا که روزی را مقرر کرده اند

یا سر خود ساز در میدان خوابان گوی عشق یا مکن چون عاشقان دوست جستجوی عشق
 گر سخن از عقل میگوئی مکن و سوی عشق تاز خونت بگذری گندار پا در کوی عشق
 زانکه اینجا خاک ابا خون منجر کرده اند

وعدۀ دیدار اگر آن نازنین دلدار داد برین و دلدادگان زین وعدۀ بایار داد

دکف هر یک جداسر رشته هر کار داد عاشقانش را به محشر وعدۀ دیدار داد

ساده لوحی بین که این افسانۀ باور کرده اند

شاعرانی که حدیث احسن دلیبر کرده اند جان ز عطر گیسوی دلبر معطر کرده اند

نار و آتش بشک چین برابر کرده اند هر کجا ذکری از آن جعبه مغنبر کرده اند

شک چین را از خجالت خاک بر سر کرده اند

از کرامت در بر اهل محبت دم نزن گر نداری در طریق عشق بهمت دم نزن

چشم ساقی بین بجز از جام وحدت دم نزن باب لعل تابان هیچ از کرامت دم نزن

ز آنکه ایشان مغر علیی مکر کرده اند

با وجود آنکه عمرم گشت طی در جستجو داشتم در جستجوی خود و صاش آرزو

نیت چون آگه ز عالم داغ غم پیوده گو هر سر رموی مراد دیده بدین او

گاه نوک خنجر و گدازش نشتر کرده اند

هر کسی در کار خویش خدمت تو کار ن همت در وصف حجالت دقرا شار ن

گر پسند افتد بنزد و دیگران کردار من یاسبازار تو جان دادم نکوشد کار من
سودمندان کمی از این سجدا نکوتر کرده اند

خواستم گویم سخن در آرزوی وصل او تاشوی آگه ز درد اشتیاق و آرزو
گفتی از شام فراق و دوری حزن بگو تاشب هجرانش آمد روشم شد موبو
آنچه با تقصیر کاران روز محشر کرده اند

ای همایون کوکب ای عالی نسب ماه تمام جان اسیرت دارد عیش عالم را بکام
دل بود بایا حسن رویت ای صبح و شام توبه ابرد کرده ای تخیر دلم را گم دلام
خسروان از تیغ دلم را را منخر کرده اند

آنکه دارد جلوه ما در عالم غیب و شهود دین و دل از دست شتاقان بود درخ نمود
(معجزه) دانی بعالم رهنر دلم که بود صورتی را کوز کف دین فروغی را ربو
معیش در پرده خاطر مصور کرده اند

تضمین غزل ۲۹ (طیب عشق)

زمانه بر سر حُک است فتنه ما دارد جفا بدم صاحب نظر روا دارد
و فایغیر و جفا را بر آتشنا دارد کسی بزیر فلک دست بر قضا دارد

که آغماک به سر منزل رضا دارد

چنانکه غم شده عینم بآب در گل من نبود دانه ای از بذر شوق حاصل من
خبر شوی ز دل زار و کار مشکل من حکایت غم جانان پیرس از دل من

که آشنا خبر از حال آتشنا دارد

مرا از آن لب شیرین اگر ببرد شورت وصال روی تو ای ما چهره منظور است
چو کوه کن لبم از آن لب و دهن دور است مراد لیت که از درد عشق رنجور است

تو را بی است که سرمایه بقا دارد

بروی خویش دار کار اینچنان بستم بسی بدر که ساقی ز شوق بنشستم
کنون ز دیدن آن چشم مست بستم بدو رعل می آلود دوست داشتم

که باده این همه کیفیت از کج دارد

بسی که در لب خود چشمه بقا دارد چه لطفها که با از ره وفا دارد
طیب عشق اگر چه نظر با دارد مریض شوق کی اندیشه دوا دارد

شهید عشق کج فکر خون بسا دارد

بردی ماگ شکوفه بر کجا دیدم بیاد ساغری آن شکوفه بولیدم
چو آستانه ساقی ز شوق بوسیدم ز خاک سیکه در عین بخودی دیدم

همان خواص که سر چشمه بقا دارد

گرفتم از لب سگر لبی پیاله می که هست دیده اهل نظر بجانب وی
نذیده مجلس شائما مرا جسم و کی من و صراحی می بعد از این و نغمه نی

که هم نشینی صافی دلاں صفا دارد

منم که بر سر کوی وفا بود و طنم چو بیدان غرنخوان مقیم این چمنم
براه عشق تبان خاک گشت جان و تنم یکی ز جمع پراکندگان عشق منم

که عقده بردل آن حبشک سدا دارد

من از کجا و تو ای راحت روان کجا چگونه (معجزه) بسیند جمال خوب ترا
که راه ما و تو یک عمر بوده است جدا براه عشق نیارم دل فروغی را

که با وجود جفایت سه و فادارد
تضمین نخل ۳ (پرده نشین)

خطر که بره تو گر بجه گز دارد به راه عشق خطرهای بیشتر دارد
کجاست آنکه ز کار قضا خبر دارد جهان عشق ندانم چه زیر سه دارد
که زیر هر قدمی یک جهان خطر دارد

(شبی که در خور او رنگ است سلطان همان ز دیده می کند جهان بنای
بزد اوست عیان رازهای پنهان دریده تا نشود پرده ات نمیدان

که حسن پرده نشینان پرده دارد
بشام هجر شاید مدام غم خورون چو هست منت عشق حبیب برگردن

روا مدار از اینخ شش خاطر آزدن ز روی و موسی بان میتوان یقین کردن

که شام اهل محبت ز پی حسد دارد

به پیش ناو کش از دیدگان دریغ مکن بین تو تیر و کمان از نشان دریغ مکن
چو جسم و جان طلبد زین و آن دریغ مکن بهای بوسه او نقد جان دریغ مکن

که این معامله نفع آر پی ضرر دارد

در آستان تو دادم من این نشانی را که در زمین نگرم سیر آسمانی را
نمی توان بمان سیر لامکانی را گدا چلو نه کنسجده آستانی را

که بر زمین سیر شایان تا جور دارد

مرا که عشق و محبت بوی دوست کشند از این خوشم که مراد دست دید کرد سپند
فلنده است به کردن مرا ز لطف کمند اسیر بند سواری شدم ز بخت بلند

که در کند اسیران معتبر دارد

فتاده شور ز سودای عشق او بزم چنانکه هر طرف او را بجلوه می نگرم

چگویم از لب لعل نگار عشوه گرم فاده برب سگون شاهی نظرم

که خون ناحق عشاق در نظر دارد

(نظر به روی تو نور بصیر تو انهم کرد مگوز روی تو صرف نظر تو انهم کرد)

اگر چه در ره تو ترک سه تو انهم کرد چنان هوای تو از سر بدر تو انهم کرد

که با تو هر سه مویم سر دگر دارد

سر نیاز بدرگاه شاه تاجور است ولیک خازن سلطان فقر فی حیرت

مقرر می که رسد (مخبره) همین قدر است بملک مهر و وفا کام خشت چشم تیر است

وظیفه ای که فروغی ز خشت و تر دارد

تضمین بجزل ۳۱ (شاهد مقصود)

از خال تو حق نقطه توحیدشان دارد تا خط لببت اگر می ارشد نهان دارد

هر گشت بوسید لب لعل تو جان دارد روزی که خدا کام دل تنگد لان داد

کام دل من تنگ از آن تنگ دمان دارد

(آنروز که از حسن بخت پرده گشادند
 آنانکه نکردند تو را سجده جمادند)
 عشاق پی کام بیای تو فادند
 گفتم که مرا از دهننت هیچ ندادند
 خندید که از هیچ کرا بهره توان د

ساقی چو در عیش به میخانه نهستی
 جمعی دل و دین باخته اند از سرستی
 مارا اثری نیست بجز غش ز رستی
 خرم دلستی که باد پرستی
 باشا مقصود چنین گفت و چنان د

(گر دل بتو دادیم بجز ختی نپرستیم
 از هر سر مورشته بگیوی تو بستیم)
 در سیکه عشق همینیم که بستیم
 المته نه که سبکبار نشستیم
 تا ساقی میخانه بمن طس گران د

بوسند قدمهای تو را سپیم بدنها
 باقد و رخت پست بود سرو بمنها
 برگردن دل هست از آن طره رسنها
 چون قمری از این شک ناله به چمنها
 کاین اشک و ارا بمن آن سرور و ان

تا عکس جمال تو بمرآت خیال است دل غرق تنای تو از نشئه حال است

مارا که همه نقص و ترا حسن و کمال است سودای نیاز من مار تو محال است

نتوان بهم آمیزش پیدا و نهان دُ

شب نیست که مار از غمت تاب و تنی نیست بی روی تو هر روز مرا غیر شبی نیست

برگشتن بمن هیچ در این ره شبی نیست گرایم از فتنه دوران عجبی نیست

زیرا که بمن چشم تو سر خطا مان دُ

ای آنکه بدل عشق تو صد شور بر انگخت هر کس که شد عاشق بسر دار تو آویخت

تا تیر ز چشمان کانداز تو بگر بخت آخر خم ابروی تو خون همه را بخت

فریاد ز دستی که بتو تیر و کمان دُ

دراندم که در اغیب سوی خلق گشادند با هر تو خوبان جهان پاک نهادند (

جانها ز کف اندر طلب عشق تو دادند آرزو ملائک همه در سجده افتادند

کز پرده رخت را ملک العرش نشان دُ

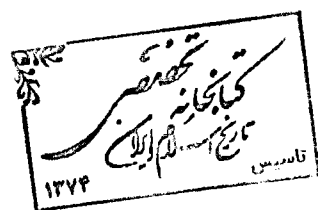
دعمرم بسر از سحر به راه طلب آمد از فرقت وی جان بلب از تاب و تب آمد

تا برسم آن تازه جوان عرب آمد در راه طلب جان غریزم بلب آمد

خوش آنکه مقیم در جهان شد و جان داد

از رویش پر چو برداشت فروغی این تازه بانیست که بگذاشت فروغی

آتش علم (مختره) افراشت فروغی هر اشم معظّم که خدا داشت فروغی



در خاتم انگشت سیما زمان داد
تضمین نخل (ناله سوزنده)

هر که شد بخیر از خویش خبر ما دارد بر رخ دوست بهر لحظه نظر ما داد

نه همین دهم از انگ گهر ما دارد آخر این ناله سوزنده اثر ما دارد

شب تاریک فرورنده سحر ما دارد

بکه از آتش غم در دل ما شعله قفا هستی ما همه دلسوختگان رفت بیا

ناله از سینه برآورد که رسد دل مراد غافل از حال حبل سخته، عشق بیا

که در آتشکده عشق شرر نداد

چهره ماه فلک بهتر از آن مرونیت خلد را خوبتر از بارگش مینویت
زور و بازوی فلک را به از او نیرویت قابل ناک آن ترک کان ابرونیت

انگه از سینه صدپاره سپر نداد

گفته بودی که مرا صبر کن آخر تا کی نیت در غسل بی کرم ساقی می
میخرامی تو و مطرب بخراپداری ناله سر میرند از هربن مویم چون فی
به بیدی که دمان تو شکر نداد

تا رستی اثری هست و اثر خواهد بود نیت غیر از ثمر عشق به عالم موجود
نه همین زلف بر قامتش آورد سجود مرا و تازه نهالیت به بستان وجود

که بجه خون دل و دیده ثمر نداد

گر که ما سرخوش و مستیم به نیخانه دما عاشقان را نبود بی می و ساغر آرام
می چو در جام بیاد لب تو بخشد کام گاهی از لعل تو میگوید و گاهی از جام

ساقی بی خبران طرفه خبر نداد

(هستم) پشاه از آن حسن خدا داد که که خدا سلطنت روی زمین داده بشه
 باقدی خوب تر از سه و چوخی همچون به تو پسند دل صاحب نظرانی ورنه
 مادر دهر بهر گوشه سپر ما دارد

گفته بودی فلکم سوی تو آخه نظری دارم امید که این وعده ز خاطر نبری
 بشیر از همه کس عکس حبات نگری تو در آئینه نظر داری زمین بی خبری
 که بیدار تو آئینه نظر همداد

که تواند فلند بر رخ ماهش نگهی مگر از راه وفا بگذرد از راه گهی
 (معجزه) داشت نظر بر رخ ماهی بزی تیره شد روز فروغی به ره مهر می
 که نهان در شکن طره قمر دارد

تضمین غزل^{۳۳} (گنج عشق)

فقط دور تر گس جادوی تو بود قبل اهل نظر طاق دوا بروی تو بود
 دیده بر روی تو و دل به سر کوی تو بود همه شب راه دلم در خم کیوی تو بود
 آه از این راه که باریک تر از موی تو بود

اگر از روزازل در دوجان شاهی شدت نور بنیش همه از جلوه آلهی شدت
جانب کعبه کوشش همگی را همی داشت هر دو عشق از این مرحد آگاهی داشت

که ره قافلہ دیروچم سوی تو بود

(نور خواره تو راه با بنماید قدم شوق ره کوی ترا پیاید)

بوسه بر پای تو بر رفعت ما افزاید گر نهادیم قدم بر سر شان شاید

که سر بهمت ما بر سر زانوی تو بود

(یاد دارم که چه خوش گفت بکت استاد روز اول که نهادند جهان را بنیاد)

خاطر اهل ولایت بولایت شد شاد پیش از آنکه شود آدم خاکی ایجا

بر سر ما هوس خاک سر کوی تو بود

چون به گلزار تو گیرم ره گلچینی را شام ای سر دپویم ره غمگینی را

گنج عشق تو بوده غم مکنی را زان شکم بهم آینه خود بینی را

که نگاهم همه در آینه روی تو بود

مستم از چشم یه مست تو ای ماه تمام صبح ما روی تو وزلف یابست شام

دوش ساقی می گلزنک چو میرنخت بجام پیر پانیه کشان شاد من بود مدام

کہ ہمہ ستیم از زکس جادوی تو بود
 غم عشقت بدل از راه شبیخون سزد
 تا جگر خون کندم در دل مجنون سزد
 آہم از حسرت آن چہرہ کلگون سزد
 ماہ نو کا ستہ از گوشہ گردون سزد
 کہ خجالت زدہ گوشہ ابروی تو بود

از بہان روز کہ با عشق تو پایان بستم
 خواہم از راہ کرم لطف تو گیر دستم
 سالہا رفت کہ در راہ طلب بنشستم
 تا مرا عشق تو انداخت ز پا دستم

کہ قیامت مثل از قامت بجوی تو بود
 گل بیخار کسی در چمن دہہ نخید
 ای بادل کہ ز اوضاع جان شد نمید
 شادمان آنکہ ب عالم غم عشق تو خرید
 مہربانی کسی از دور فلک ہیچ ندید
 ز آنکہ ہم صورت ہم سیرت ہم خوی تو بود

دوست او را ز مقیمان در خوش شمارد
 راہ بر آب بقا خضر میا دم برد
 ہیچکس آب ز سر خشمہ مقصود نخورد
 غیر آن مرد خدائی کہ چنین راہ سپرد

مگر آن تشنہ کہ جایش بلب جوی تو بود

همچو گل از رخ آن غنچه دهن شکفت گر که با شام مقصود در این ره شدت
(معجزه) خاک ره زهره جبینان بُرفت دوش با ماه فروزنده فروغی میگفت

کافآب آبی از طلعت نیکوی تو بُو

تضمین غزل ۳۴ (صبح عید)

(شدمه نیمه شبان ز افق بازیدید از پس شام یک گشت عیان رو رسید)

حالا طلعت آن پرده شین باید دید گرد آید شب عید از دم آن صبح امید

شب من روز شود دیگر روزم همه عید

با وجودی که دلم بی گل دیت آشفست شب حیران غنم عشق تو در سینه نهفت
بی گل روی تو بلبل به چمن راز گفت غنچه ای در همه گلزار محبت شکفت

گلبنی در همه بستان مودت ندید

(تایمی ز گلستان بخت نکذشت در جهان باد صبا بی نفوت نکذشت)

بی تو پرشته ما ابر مروت نکذشت هم سحابی ز بیابان مودت نکذشت

هم نسیمی ز گلستان عنایت نوزید

آنقدر آگه از کجسوی چرخ کبود که بسی شعبه در پرده اسرار نمود
 بستن دل چنین فتنه گرای یار چه بود نه سلمان ز قضا کار و داشته نه یهود

نه شقی مطلبش از چرخ برآمد نه سعید

پنجه مرگ گوی همه خلق فشرود رفت یکسر بهشت آنکه دل آگاه بود
 صرفه در سیکه از قیمت خود باید برد صاف بی درد کس از ساقی این زخم خورد
 گل بی خار کس از گلبن این باغ نخورد

(هر که بر پای غلامان تو ای شه نقتا در دلش پرتوی از مهر تو ای نهفتاد)
 از خطرهای ره عشق کس آگه نقتا رهروی کو که در این با دیه از ره نقتاد
 پیروی کو که در این معرکه در خون نطپید

در جهانی که بودست نهاد از بنیاد محکم آن غم که گشت از این ست نهاد
 شادمان آنکه بود خاطرش از غم آزاد نیکنیخت آنکه در اینجا نه گرفت و نه داد
 تیر نموش آنکه در این پرده نشنید و نه دید

از پی کسب گهی در طلب توشه شدیم سود جوروی بخود داشته چون تیشه شدیم

گاه با پاکی دل صقرا نشسته شیم وقتی آسوده زآمد شد اندیشه شیم
 که در خانه بستیم و شکستیم کلید
 هست اندر طلب دست چو ما و تو بسی مان سپندار که چون ما بجان نیست کسی
 گربه درگاه کرم از دل و جان بلتسی از مرادت بگذر تا مرادت بری
 که ز مقصود گذشت آنکه بمقصود رسید

مخو خورشید رخس (مبخره) آسا بویام راه پیچ و خم از لطف بجان پیویم
 گر بر آن طره طار نظر بگشودیم ما فروغی بسیه روزی خود خوشنودیم

زانکه هرگز نتوان منت خورشید کشید
 تضمین غزل ۳۵ (اِهلِ بهشت)

آنکه بسر منزل مقصود رسید از حق همه گفتند و بحر حق شنیدند
 تا آنکه رستی بجان خست کشیدند مردان خدا پرده پندار دریدند

یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند

گر خلق جهان نیک و یا مردم رشتند یا اهل کنشتند و یا اهل بهشتند

آزاد دروند عاقبت کار گشتند یک طائفه را بهر مکافات سرشتند
یک سلسله را بهر ملاقات گزیدند

آنانکه قدم در ره طامات نهادند بر خاک پی سجده معبود افتادند
جمعی بغسلط راه خطار فته و شادند یک فرقه بعشرت در کاشانه گشادند
یک زمره بحسرت سمرگشت گزیدند

سک نیت که یکدسته همه اهل عذابند یکفرقه ز کردار نکو اهل ثوابند
بعضی همه بیدار و گروهی همه خوابند جمعی بدر پیر خرابات خرابند
قومی بدر شیخ مناجات مریدند

از خواب سحر سالک راه است پرنیز از بادیه توحید به پیمانه دل ریز
از خواب گران خیز و مرا نیز بر انگیز همت طلب از باطن پیران سحر خیز

زیرا که یکی راز دوعلم طلبیدند

گر صاحب آگاهی و با فروشکوی از فعل نکوهید چو ما گر بسترهی

نخست بجای گشته از بهت چو کوهی ز نفس ریزن دست بدامان گرویی
کز حق بریدند و بیاطل گرویدند

ماهیمت اندر ره مقصود سمنده است برگردنم از گیسوی معشوق کمنده است
دلهای زیبائی که در آنرف به بند است کوتاه نظر غافل از آن سرو بلند است
کاین جامه باندازه هر کس نبرید

انانکه فتادند بگرداب طبیعت صد حسله دوزند ز فرمان شریعت
محبوب بماندند از باب طریقت چون خلق در آیند به بازار حقیقت
ترسم نفروشد متاعی که خبیث

چون (مستحبه) رانیت ه دیر فروغی در صومعه شد عاقبتش خیر فروغی
بستیم در دل برخ غیر فروغی مرغان نظر باز بک سیر فروغی
از دانه خاک بر افلاک پریدند

تضمین نخل ۳۶ (خط امان)

گر ز کفش خط امانت دهند جای به گلزار جانت دهند

خواجگی و بخت چمانت دهند گر ز غلامیش نشانت دهند

سلطنت کون و مکانت دهند

(هست منور ز رخس کائنات خاک درش مایه آب حیات)

گر طلبی سلطنت ممکنات بنده او شو که بیک التفات

خواجگی همه دو جهانت دهند

رو بوی قاضی حاجات کن در دل شب خیز و مناجات کن

مستی توحید خود اثبات کن پیروی سپیه عزابت کن

تا شرف و بخت جوانت دهند

از کف او ساغر سحر گیر از دو جهان دل پی این کار گیر

خلعت آزادی از آن یار گیر دامن زندان سبکبار گیر

تا همه دم رطل گرانست دهند

یار بجو یار به همه شهر روده خدمت او کن که زهر کار به

هر چه تو راهت برایش به سر به خط ساقی گلچهره نه

تا ز قضا خط امانت دهند

سجده و سجاده نیاید بکار گریه کنم در طلبش ز آزار

گر که ترا هست چو من عشق یار باد بهستانه بنوش اشکار

تا خبر از راز نهانت دهند

تا ترافی بر د جهان پشت پا ماله زهر بند نگردی رها

پای منه در ره آن مرفقا تا زسد جان تو بر لب کجا

نوشی از آن کنج دمانت دهند

رازنی اگر هست به آن یار گو غمیر و صالش زدو عالم محو

ماه فلک نیت چو او خوبو گر نگری لعل گهر بار او

دیده یا قوت فثانت دهند

(اوشه عشق است و ولی احم کعبه شد از مقدم او محترم)
خواهی اگر پای نمی درسم گر بدری پرده تن را ز هم

ره به سر پرده جانت دهند

(پای بنه جانب قصر امیر نور خشت ترا در سیر)
خلعت شاهی دهد او بر فقیر در عوض خاک در او بگیر

گر همه گلزار جانت دهند

(مخچه شده بده فرمان دست جان و دلم باد بقربان دست)
گر نزد دست بدمان دست کاشش فروغی شب سحران دست

تابه سحر تاب و توانت دهند

تضمین غزل ۳۷ (غسم و وری)

محرار تو صابرانند هنوز خیل عشاق برویت نگرانند هنوز

واله روی تو بس جامه دارند هنوز بشه زلف تو شوریده سرانند هنوز

تشنه لعل تو خونین گلرانند هنوز

دوش از ساغر لبریزی ای باؤش صبر و آرام زین بردی از یاران هوش

از لب لعل روان بخش خود ای چشمه نوش ساقی در قح باده چه پیودی دوش

که حرفان همه در خواب گرانند هنوز

شکر باید از آن حسن خدادادی کرد در لباس بشری خلق پرزادی کرد

نور خار ترا در ره ما نادی کرد هیچکس را زسد دعوی آزادی کرد

که همه بنده زرین کمرانند هنوز

شرح گیوی تو دلهای پریشان دانند لب نشین ترا چشمه حسیوان دانند

شب هجران مرا شام غریبان دانند حال عشاق تو گلها گلستان دانند

که بود ای رخت حایره در اند هسنوز
 نور خساره ات از حلقه گیسو است پدید از نظر ما نتوان پر تو آن مه پوشید
 بارخی خوبتر از سرو و رخی چون خورشید کاش برگردی از این با که ارباب امید
 در گذرگاه تو حسرت نگرانند هسنوز
 با حجابی که برخ هست تو را از گیسو جلوه ما در نظر م میکنی ای سایدو
 چشم مردم نتوان بست از آن دنگو نه همین مات جمال تو منم کز هر سو
 داله حسن تو صاحب نظرانند هسنوز
 از غم دوری تو طاقت ما آید طاق ترسم آخر شود صبح ، مرا شام فراق
 همه خوبان جهانند برویت مشتاق از غم سینه سیمین تو ای سیمین ساق
 ننگ بر سینه زمان میبیرانند هسنوز
 آنکه از سلطنت کون مکان تگدشت میتواند ز جهان گذران تگدشت
 هر که آگاه شد از سود و زیان تگدشت همت ما ز سر مرد و جهان تگدشت
 دیگران قید جهان گذرانند هسنوز

(مغز) عاشق یک تازه جوانیت عرب جانش از دوری آن تا رسید است بب
 روز تا با غم و اندوه رسانیده به شب کامی از ماه و شان هیچ فروغی مطلب
 کز سه مهر بکام دگر اند هسنوز

تضمین غزل ۳۸ (شمع جمیع)

گر ز جان بیگانه گشتی محرم جانانه باش در باقی داده ای دل همدم بیانه باش
 یا که شمع جمع شویا همچنان پروانه باش من نمیگویم که عقل باش یا دیوانه باش
 گر بجانان آشنائی از جهان بیگانه باش

خدمت خوبان گرین وز مهرشان تابنده شو جان بد، از یک نگاه چشم خوبان زنده شو
 در طریق بندگی چون عاشقان پاینده شو گر سر مقصود داری موبو جوینده شو
 در وصال گنج خواهی سرسبر ویرانه باش

گر کبوی می فروشان بکینی چون ما وطن هست ای سخاوت صوفی و ش دانای من
 خیل مرگان و سپاه حسنشان لشکر شکن گر زیر غمزه خونت ریخت ساقی دم من
 در بجای باده زهرت داد در سکرانه باش

گر که خواهی باده نوشی از کف جانانه خور هر چه بریزد شراب عشق در پیمانه خور
باده صافی چو ما در گوشه میخانه خور چون قدح از دستستان میرنی ستانه خور

چون قدم در خیل مردان میرنی مزان باش

ذره نتواند رهوای وصل آن خورشید چهر گر نیوئی روز و شب راه نکویان را به مهر
حق و باطل را ندانی یا کرامت از سحر گر مقام خوشدلی میجویی از دور سپهر
شام دستی سحر در نعره مستانه باش

گر که از تن بگذری روشن دل و جانیت کنند زنده خواهی شد در این ره گر که قربایت کنند
گر ز رحمت بهشتین بزم خوابت کنند گر شبی در خانه جانانه ممانت کنند
گول نعمت را مخور مشغول صاحبخانه باش

طی نشد در عاشقی ای رهرو مقصود راه چون گذاری سرب پای خادم آن بارگاه
چند گوی سخن از حسن آن بهتر زاه یا شامت را ز بوی سنبلیش شکین مخواه
یا هم آغوش صبا یا بهشتین شانه باش

دم زنی گا بهی ز جیل و گله شوی صاحبکال در شب سحران سخنهای گوی از روز وصال

همتی باید ترا بگذری از قیل و قال یا گل نرسته شو یا بلبل شورید حال

یا چراغ خانه یا آتش بجان پروانه باش

کی بگیری عبرت ای سالک از کار خوشتن گاه بریزی ز شادی گاه محزون از من

که ز شاهد که ز حسن خویش میرانی سخن یا که طبل عاشقی یا کوس معشوقه زن

یا به رندی شهره شو یا در جمال افانه باش

که جدا از یار خویش و که شوی مفتون وی شد گهی در معصیت گاهی بطاعت عمر طی

در صلوته گاه و گاهی همش با چنگ و نی یا سلمان باش یا کافر و رنگی تا بکی

یا مقیم کعبه شو یا کن میخانه باش

تا بکی هستی به عالم سالک ره این چنین که روی دنبال زاهد که روی با عارفین

چند در راه طلب دل میدی بر آن این یا بزا بدهم قدم شو یا به شاه بدهم نشین

یا خریدار خرف یا گوسه گدانه باش

فطرت نیکو اگر داری بد اندیشی مکن نوش نبیش است جان فکد لیر شی مکن

(معجزه) در فقر با بیگانگان خوشی مکن یا که در ظاهر فروغی ذکر درویشی مکن

یا که در باطن مرید خسرو فسرانه باش

تضمین غزل ۳۹ (عشق و جنون)

کسی برده ز کف خطا و خال او دل دیش
نمیوان بسبب درد دل زنت خلد بریش
که داد جان و بزد بوسه بربش
خوشادلی که تو باشی نگار پرده نشینش

بزی پرده بری در نگار خانه چینش

فاده هر که به آهوی چشم تو سرو کارش
دگر ز شیر نترسد اگر رود به کارش
کجا رود چکند دل نمانده صبر و قرارش
گهی گشاده در آئی ز هر دری به کارش
کمان کشیده نشینی ز هر طرف کمینش

جمال خوب تو گردد اگر مقارن جنت
بنظا هر تو بود احتیاج باطن جنت
چو بت کوی تو سیکوتر از اماکن جنت
گشاده چهره بیاد حضور خازن جنت

که بر کسی ننگشاید در بهشت برنش

گمیده ز بیم درد عشق نگارا
که خواهد از نظر مهر گستر تو دوارا
چو او شناخته بحر عطا و لطف شمارا
نظر ز چاره بیمار خود پیش خدا را

کجا بریم دلی را که کرده ای تو پیشش

تو شاه کشور حسنی و عاشقان همه ملت
بدور سلطنت تو کسی نبوده به ذلت
بغیر کثرت فیض نداشت جمع و دولت
فتاده ای که تو برداشتی ز خاک ندت

کجا زمانه تواند که افکند ز برینش

بگفتمش که سراپا همه کرشمه و نازی
چو امر از ره لطف و رحمت نوازی
بگفت جرم تو این بس که در شب و فرازی
فزون من چکند با حریف شعبه باری
که هیچ معجزه باطل نکرد سحر میشش

ادیب شهم و در دست عشق خوار و زبونم
فان ساخت مرا تر و خلق عشق و خونم
کشید ز گس سرمست او بجا که و بخونم
بدین امید که مهرم نهد بر خشم درونم
چیز خنما که بخوردم حقه نکینش!

نشسته مست نگاری بروی ابرش کیش
ساده صف زده خلقی براه یار پریش

عرق بچهره و زلفش بروی ماه نشش
سپند در بر آن شهر یار منیر نم آتش
که چشم بدزد آتشی بخانه زینش

(براه کوی تو بس پای خسته گشته شکسته
هزار چشم طلب شد در انتظار تو بسته)
همین نه سینه ما شد زیر عشق تو خسته
خدا نک عشق هر قلب بسته ای که نشسته
نهاد سنگ ناله زنا له های خرنیش

(بیاد نور تو از دور دیده دل شبی را
بسوی کوی تو رفت ایم ره را)
گزیده (معجزه) در راه عشق مهرشی را
فلک بحشم فروغی طلوع داده می را
که آفتاب قسم منخورد به صبح جبینش
تضمین بغزل ۴۱ (نور سبحانی)

(بغیر از نور سبحانی فروغ او نمیدانم
که در هر خطه منخواند بوی عرش جانم)
چو پیش میرسد خواهیم شاد جان بمانم
فدای قاصد جانان کز او آسوده شدم
بشارت های خوش داد از اشارت های جانم

خراهم ساخت عشق او که سازد باز آبادم
ز کف هستی شد چون گرد خواهد داد بر بادم
ز درد عشق او هر شب و دوا چرخ فریادم
نمیدانم چه عشق است این که یکجا کند بنیادم
نمیدانم چه پیل است این که یکسر ساخت ویرانم

اگر جان در شش بزم نخواهم غیر جانم که از حسن خشن آگه زلف ضعیف یرد انم
بیای آیت رحمت که باشی رحمت جانم بلام هیچ عیشی را از این خوشتر نمیدانم

که جام ازین توبتستانی من کام از توبت نامم
به رعایت نهان از دید دل وئی لبر شد تو کوئی سال و ماه عسر من یکبار آخر شد
مگر صبح شب هجران مرا وعده بخش شد شنیدم کز برای هوشی روزی مقرر شد
ندانم روز کی خواهد شدن شبهای هجرانم

نباشد غیر عشق دوست تا محشر مراد سر چو در مرآت جانم نیست خبر عکس رخ دلب
ز حق خواهم که برگیرد ز کام پرورد محشر مگر از پرده بیرون آمد آن شوخ پری پیکر
که کیس را شکارا شد همه اسیر پنهانم

(بنور دوست روشن دارم دم دید جان را که تا در هر مکان بینی تجلیهای جان را)
اگر دیدی مگویان را مسودل داده ایشان را میان جمع بگران سرفه پریشان را

اگر خواهی بدانی صورت حال پریشانم
من آن غم که صیادم فکنده ننگ بر بلام و گر باقی نماند از ضعف غیر از بال و تالم

اگرچه وقت جلدادن نمیرسد کسی عالم من از بد عهدی سنگین لان هرگز نمی‌الم
اگرست است اقبالم ولی سخت است پیانم

نه میشد وصلی نمی باشد با غرمی نباشد مایه طلعت که باشم روبرو با وی
سزدگر بنزند من نباشد از غمش چون نی من از دردت بحال مردن افتادم بگو تا کی
نمیری ز احوالم نمیکوشی به درمانم

(چو بر رحمت بار در راه مرحمت بر ما وجود قطره مارا کن از فیض چون دریا)
گشای باب کرم بر ما الا ای یارمه سیما اگرچه قابل نبرم حضورت نیستم اما
شبی را میتوانی روز کردن در شبستانم

درد دل گر بروی غیر گشادم ندانستم غم جانان کند در دهر و شادم ندانستم
فراق میسر چون گرد بر بادم ندانستم گریان ترا از دست چون ادم ندانستم
که تا دامان محشر خاک خواهد شد گریب نم

شبی لب بلب جانان اگر یکبار بگذارم قناعت کی کند این دل بپایان کی سودا کم
مرا گفتی چه نیجویی کن بی پرده اظهارم شبی در عالم سستی همین قدر آرزو دارم

که ست از جای برخیزی و نشینی بدامانم

مناسب تمام است

ترجمه منظوم: از شعر سید رضی رضوان الله علیه از دیوان روضه الجحان^{ص ۳۸۹} چاپ مصر:

دخواب شدم بایر در آغوش کشیده	بودیم بتاریکی شب تابه سپیده
مانند دو شاخه که وز در شجری با	واندوده پچیده بهم در بر دیده
در گردن هم دست در آورده گویا	سکندر دلم شکوه زانده کشیده
من بوسه بزدیم از انیزوی آرن	چون طایری از نیم لب آب سیده

(غلام حلقه در گوشم تو خود ایشاه میدانی ز ملک جم بود برترشان من به دربارنی)
مراد فقر بخشیده است لطفش فرسلطانی سلیمان گر بنجام کرد تحصیل سلیمانی

من از خاصیت لعل توبی خاتم سلیم

گهی ایدل بیاطره آن یار آشفستی باید گلشن رویش گهی چون غنچه شکفتی
کنون چون بهجوه در وصف آن دلداری نداشتی فروغی آن مه نامهربان اکاش میگفتی

که سویم بنگار رحمت که بخت خوان سلطانم

تضمین غزل ۱۴ (دوفسون)

ای دل پاره پاره ام گذشت وقت چاره ام خدمت او بمر خود کردم و هیچ کار ام
ز لطف آن امید جان نمیکند اشاره ام عمر گذشت و درخش سیر شد نظاره ام

حسرت او نیرو داد دل پاره پاره ام

برده گروز مهر و مه چهره بمثال او نیست بگلشن جهان سرو با عدل او
درس من هوای او در دل من خیال او مردم و از دلم زلفت آرزو می خیال او

و ده که بمرگ هم نشد در غش حلیه ام

خندہ زند بگام دل شور و جسون بن تاکہ شدم زبون او چرخ بود زبون بن
 جہل بود بنزد او حکمت و فہون من آنکہ بستیغ امتحان ریخت بجاک خون من

کاش برای سوختن زنده کند دوبارہ ام

گلشن کوی آن پری بہت نکوتر از جان در لہ قفس او بود رقص تر ز کہکشان
 ز سجدہ گاہ در گمش تبار کم بود نشان خاک رہی گزیدہ ام تا چہ زباید آسمان
 جیب ہی گرفتہ ام تا چہ کند ستارہ ام

ز بزرگ گل لطیف تر بر نمودہ پیرہن حلاوتی نہفتہ است حسن در آن لب دہن
 بدین جمال لے کند نظر بحال ز این آنکہ ندیدہ حسرت در عمہ عمر خوشتن

کی شمار آورد حسرت بشمارہ ام

از لب جان فرای او در دیک جہنم وز دہن چو غنچہ اشک شہ یک تلختم
 چون فلک دہن نظر باعث رشک مردم غنچہ نو شختند او سوخت بیک تبسمتم

ز گس نیم مت او کشت بیک اشارہ ام

من کہ بکشور ہنر نشان زر گرفتہ ام خلعت فقر و شاعری اگر بر گرفتہ ام

(معجزه ام) رهنم او باج سبر گرفته ام من که فروغی از فلک باج هنر زده ام

بر سر کوی خواجه ای بنده هیچ کارم
تضمین غزل ۲۴ (عکس جمال)

بهر گلی که نظر میکنم جمال تو بسیم خیال روی تو با بهشت روی منم

بهر کجاکه روم یادست یار و معشقم چنان بکوی تو آسوده از بهشت یرم

که در ضمیر نیاید خیال حور و عینم

براه عشق تو باشد ز روی شوق شتابم برای آنکه از آن چهره وی خویش تابم

گهی مهر نوازی گهی کشتی به عمام کند طره نهادی بپای طاقت و تابم

پناه غمزه کشیدی بغارت دل و دهم

فاده عکس لبت چنان بلوح ضمیرم که روشن از همه سوا فروغ تست میرم

روا مدار که از دوریت غصه بمیرم نه دست آنکه دمی دامن وصال تو گیرم

نه سخت آنکه شبی جلوه جمال تو بسیم

مراسم نمرده دل باید دوست ترانه برای تست مرا ذکر صبح و آه شبانه
بگویم آنچه شنیدم ز جور عشق تو یانه مرا چکار بیدار مهوشان زمانه

که با وجود تو فارغ ز سیر روی منیم
کیکه عشق نور زد تو مرا عجب آید سر ز غصه لب جان می از این سبب آید
اگر چه بی تو مرا جان و دل تاب آید ز رشک مردن من جان عالمی لب آید

اگر بروی تو افتد نگاه باز پسینم
خوش آنکی که بدل از روی روی تو دارد و یا براه طلب غم جستجوی تو دارد
مراد لیت که هر دم نظربوی تو دارد ز بسکه هر سر سویم هوای کوی تو دارد

منی برم ز تو گر کس بری بنجر کینم
دطلب کنم ز خداوند کافض لقای قای خوش طلب سکینم برای بقایت
نماده ام سر تسلیم راز شوق بیات ز خست لب سگون و جعد عالیہ بیات
رفیق لعل بدشان شرک ما چه پیمنم

توئی که در دل من گنج عشق خویش نهادی
دری ز قصر امل بر خیم زهر شادی
بخر هوای تو در دل مرا نمانده مرادی
معاشران همه مشغول عیش و عشرت شادی

بنیمن که شب و روز با غم تو تسیریم

دفعه بخش دل و جان من بنور حبیبی
تو مهر روی زینتی تو ماه عرش برنی
تو حال و روز مرا چون راه لطف بهشتی
چگونه شاد باشد دلم بگوشت نشینی

که خال گوشت چشم تو کرده گوشت نشینم

دلم ز دست شد از یک نگاه حسن فروغی
چنانکه جان بود اندر پناه حسن فروغی
چو دیدم بجزه آن مرد جاه و حسن فروغی
بر تراز آن پادشاه حسن فروغی

کمان کشیده ز هر گوشه شکر میبینم

تضمین غزل ۴۳ (طایر جان)

نوجوان در غم عشق تو زمین گیر شدم
نظری کن که بودای غمت پیر شدم
دیگر از عمر گرانمایه خود سیر شدم
سوی بستان آن زلف گره گیر شدم

آه از فیض حزن بسته رنجیر شدم
 (قلم صنع چو آن جن شمایل آراست هر کسی دیدش از دو جهان اورا خواست)
 در دل عارف و عامی ز غم او غوغاست کاش ابروی کجش بگری از دید راست

تا بدانی که چه اکتشتم شیر شدم
 سالها شد که بصرای طلب مجنونم دین و دل با ختبه بر حن خوش منقونم
 کس ندانست که از دست غم او چونم نه کنون بنحور آن صفت ده مرگان خونم
 دیر گاهی است که آماجبه تیر شدم

با وجودی که بود عشق سخن آموزم چون شب زلف تو ایامه سیه شد روزم
 شمع سوزانم و از آتش دل میوزم تیره شد روزم و افروزد غم جانوزم

هر چه افزون ز پی ناله شبگیر شدم
 اینجا یک عیان هست مراد رده عشق میزند برگ جان در همه دم آذر عشق
 دستگیر من دل داده نشد آخر عشق ناله مارا اثری نیست و گرنه در عشق
 آنقدر ناله نمودم که ز تاثیر شدم

بسکه پریشانند طلبش طایر جان نه عجب بال و پر رخست اگر در طیران
 دادم از دست باه طلبش تاب و توان بخت بدین که بسر وقت آن سرور و آن
 آمد از لطف نهانی که زمین گیر شدم

ای باروز که با بهر رساندیم شب رنجبارده و پیموده نشد راه طلب
 آنکه دل بر زین تازه جوانیت عرب پیر کنعانم اگر عشق بخواند نه عجب
 کر غم فرقت آن تازه جوان پیر شدم

هست گلزار جهان بی زح تو زندانم میرسد در شب هجران تو برب جانم
 اشک میریزم و چون شمع بسوزد جانم مرگ را مایه عمر ابدی میدانم

بسکه بیروی تو از صحبت جان پیر شدم
 (باز از پرده برون جلوه گر آن یار آمد عارفان مژده که آن صاحب اسرار آمد)
 یوسف اندر طلبش بر سر بار آمد این چه نقشی است که در پرده پدیدار آمد
 که بیک جلوه آن صورت تصویر شدم

در ره عشق و خون بود به او اسیدم چشم چون معجزه از خلق جهان پوشیدم

عشق ورزیدم و مهر تو بجان بگزیدم تا فروغی رخ آن ترک خدائی دیدم
 فراع از خستخ و آسوده ز کشمیر شدم
 تضمین بخرال (شمع شب افروز)

روی جانان جلوه گر باشد مبرات خایلم تا رخ آن ماه طلعت دیده ام نحو جمال
 می نوشید چشم مست ساقی غرق عالم ای که میرسی زمن کیفیت چشم غزال
 من از این پیما نه ستم من در این فضا نه لالم

تا نظر بر بزرگس سرت آن زیبا نیفتد در سرم شور و نشاط از نشئه صهبا نیفتد
 هیچ کس را همچو ما با او سرودا نیفتد تا سرودا سیم از تیغ او از پا نیفتد
 غالباً صورت نبندد هیچ سودای محالم

عبرتی دارم بکار خویش و میگویم بحیرت با وجود آنکه بودم غرق در بحب محبت
 دوش بودم تشنه لب نزد آن دریای رحمت مردم از محرومی دیدار در برش بحسرت
 تیره بختی بین که هجران گشت در عین و صلم

هم نوای چنگ از نیخانه میاید بگو شدم هم ز صهبای محبت چشم می فرو شدم

برده از کف صبر و آرام و قرار و عطل و هشتم با وجود لعل ساقی جرعه کوزه نوشتم

تانه پنداری که من لبش آتش آب ز لالم

روی او بستم اگر یاری کند امروز بختتم گریه بر بارش نهم با عاشق پیروز بختتم

از فروغ دوست گردد شمع زرم افزون بختتم گریه بخیل او در آیم خسرو فیروز بختتم

و در بام وی در اقم طایر فرخنده عالم

از گل و بلبل سخن گویم ز روی نکته دانی تا که احوال دل شورید حالان را بدانی

خاصه و صف حال این دل داده را در زنگنه شیوه گل دستانی رسم بلبل نغمه خوانی

چون بختد چون نگریم چون نبالد چون نسالم

در میان خور و یان آن نگار ماه سیما از قد و بالای چون سرو و جمال بخت افزا

میردین و دل عاشق مفتون را به بغیا ساده لوحی بین که خواهم بر سر خاکم هند پا

آنکه همچون خاک ره کرد از تغافل پای مالم

گرچه برودیت نظر دارند متساقان زهره همچون دل داده ای در عالم عشق و وفا کو

ناختم سینه سپر جان را ترا بر تیغ ابرو حایا کنز تیرم افکندی بخون ای سخت بازو

مرهمی باید بخرم رحمتی باید بجالم

هر سوزند خلقی بر رخ آن ماه طلعت
 بسته شد تبار موش رسته دلها بالفت
 ای خوشادلداد گهها و خوشا مهر و مودت
 کی توان منع جوانان کرد از قید محبت

مکن پیر یا محزوم صید طفل خرد سالم
 (سجده) بادیده دل دید جانرا فروغی
 هم گریبان چاک زدم جیب و دانا را فروغی
 از خون وری دریم جابه جانرا فروغی

کان پر یو جبلوه گر گردید در چشم خیالم
 تضمین غزل ۴۵ (شمع افروخته)

همه شب ز آتش دل سینه سوزان دارم
 شمع افروخته ام دیده گریان دارم
 آتش اینست که از هر تو بر جان دارم
 بکده دلوختگی ز آتش سحران دارم

گر بدوزخ بریم شکر فراوان دارم
 گرد غم بر سرم از چرخ فلک ریخته شد
 دست حیرت ز ره سحر بر انگشته شد
 تا که غریب حادث بر سرم بنجته شد
 اسک و آهیم ز فراق بهم آمیخته شد
 بوالعجب بین که در آب آتش سوزان دارم

طعنه ما بر من و بر بخت زبونم نزنید دست دیگر به دل غمزه بخونم نزنید
عاشق دلشده ام طعن منم نزنید عاقلان دست بر بخیر حسونم نزنید

که من این سلسله را سلسله حبیبان دارم

درد ما را بود آن گر کس بیار سبب روز را آورم از خسته آن ماه شب
آنچنانیکه بوزد تنم از آتش تب گر بوزد نفسم هر دو جهان را عجب
ز آنکه در سینه بسی سوختن پنهان دارم

آنکه ناکرده کوی وفا هیچ وطن گفتش پرده پند از خیمت لعلن
باشد ادر از سر غیب یادیده به من شیخ ناچخته بن اینمه گو خنده من
که دل سوخته و دیده گریان دارم

ز هر غم که چه در این راه به جامم باشد تلخ بی شربت دیدار تو کامم باشد
هر چه از دوست رسد عیش مدامم باشد داغ و دردی که رسید از تو حرامم باشد
که سر مرهم و اندیشه درمان دارم

شرح حال من دل داده بنگب کتاب اندکی گویت احوال دل و حال خراب

دیده بخواب دلی زاروتنی در تب و تاب
 بخت گشته و بخت بخت جگر و چشم پر آب
 بهواداری آن صف زده مرگان دارم

همچو من نیت کسی برنج زیبای تو مات
 طره زلف تو ای دلبر شیرین حرکات
 میکند شرح پریشانی دل اثبات
 من با خاطر مجموع نشستن بهیات
 که در کار بدان زلف پریشان دارم

خواجۀ ما است که آباد از او شد دلسا
 هست بر لعل کویش دل ما قبله نما
 باشد از خاک درش روشنی دیده
 من و از بندگی خواجۀ گذشته حاشا
 که ز فرمان بریش بر همه فرمان دارم

تا که ویرانی ما هست ز حیرانی دل
 باشد از بس زلف پریشانی دل
 دیده ام گرچه بسی بی سوسامانی دل
 خوش دلم با غم او با همه ویرانی دل
 که بسی گنج در این خانه ویران دارم

تا که اسب طلب اندر ره او ما خسته ام
 هستی خویش به نرد غم او با خسته ام
 (مبعوضه) تیغ جفا بر سه خود آخته ام
 تا فروغی به سیه روزی خود ساخته ام
 غمی بر سه خورشید در شان دارم

تضمین غزل (هاله ماه)

نموده عشق تو ای نوجوان زین گیرم کن ملائمت از عشق گرچه من پیرم
من خراب در این ره اسیر تقدیرم جنون گسته بدانسان کند تدبیرم
که از سلاسل تو مستحق زنجیرم

پیر جابه و مقامت به مهر سنجیدم ز خاکبوسی تو برف نه از نا میدم
فروغ روی تو چون در ضمیر خود دیدم ز نور حسن تو چشم و چراغ خورشیدم
ز سر عشق تو فرمانروای تقدیرم

(اگرچنینیت مرا راه بر حقیقت تو ولیک نور دلم هست از بصیرت تو)
شدم ز صورت تو مات و محو سیرت تو چنان بجلوه در آمد جمال صورت تو
که از کمال تحسیر مثال تصویرم

فتاده پر تو رویت به قلب آگاهم که از فروغ رخت آشنا به راهم
بیاد لطف تو حیران هاله ماهم ز سحر چشم تو شاهین پنجه شاهم

ز بند زلف تو رنجبیر گردن بشیرم

دفا نمودم و دیدم حبای یارانت زیوفائی ایشان شدم پریشان
چگونه شرح دهم روزگار هجرات کنونکه دست تظلم زدم بدامانت
غان کشیدی و بستی غان تقریرم

برای دفع غم از پی پی پیا له شدم ز داغ دل لغیم عشق همچو لاله شدم
ز آه و ناله دل ماه من چو ناله شدم ز فرق تا قدم از سوز عشق ناله شدم

ولی نبود در آن دل مجال تا شرم

مبند عهد که صد بار عهد شکستی هزار در برخ دل گشودی و بستی
کنون که در رثمت گذشتم از هستی به قاتلی سرد کارم فتاده درستی
که تیغ میکشد و میکشد ز تا خیرم

براه عشق وی آخر شسته شد غمم پسند خاطر او عاقبت نشد نظمم
خداک غمزه او چیت پی زرمم شراب داد و لیکن نخفت در برمم

خواب باخت و لیکن نکرد تعمیرم

برای آنکه گذارم شبی بر آن لب لباب نهاده ام همه عسیر پایه راه بطلب
ز بسکه برده ام از کار خشن زنج و تعب طلای احرار خاک را کنم نه عجب

که من ز تربیت عشق کانِ کسیرم

چونده بی هنر افتاد خواجه اش نخورد مگر ز لطف کسی راز بندگان شمرد
اگر چه (هجده) فرمان بجان دل ببرد مگر که خواجه فروغی زبده درگذرد

و گرنه صاحب چنین هنر از تقصیرم

تضمین غزل ۴۷ (دامن سجاده)

غمورم و ساقی ندهد جام بنوشم چون دوش نمانده است بجا طاقت و هوشم
مرست چو دیدند بر باد فروشم دوش از در میخانه کشیدند بدوشم

تا ز حبه است کیفیت دوشم

بسکده خرم مردم آزاده نه بینم در دست کسی دامن سجاده نه بینم

خبر ماتی و حسد ما غر و خبر باده نه بسیم چشمم بچه کار آید اگر ساده نه بسیم
کامم بچه خوش باشد اگر باده نوشم

شد خاک ره منجیگان سرمه چشم زایشان بود آباده کشتن سرمه چشم
بستر بود از پر تو جان سرمه چشم هم خاک در پیر معان سرمه چشم
هم زلف کج منجیگان حلقه گوشم

شد حال و خط حسن خست در سوت کتبم هر شب ز غم عشق رخت و تب تا بم
که از لب گیون تو سرست شرامم هم چشم سیه ست تو کرده است خرامم
هم لعل قدح نوش تو برده است زهوشم

(من از کره خاکم و تو صاحب معراج تو بحری و من قطره ناپیر در امواج)
گیرد مهر روی تو ز خورشید فلک باج تو مهر درخشنده و من ذره محتاج
تو خانه فروزنده و من خانه بدوشم

یا قوت روان بخش لب باده فروش است شیدائی این دلشده از لعل خموش است
و ان چشم سیه مرا عارت هوش است خون دلم از حسرت یک جام بجوش است
آبی سبزه آتش من زن که بجوشم

ایدل پس از این ناله و فریاد و غنان کن شرح شب هجران می ای سینه بیان کن
 باشرخ غمش راز دل زار عیان کن گویند که در سینه غم عشق نهان کن

در پنبه چنان آتش سوزنده پوشم

گفتم چکنم تا تو ز من دیده نویشی گفتمی که سوز دراز خود از خلق پوشی
 در راه طلب کوشی و از غم تنگ شوی تا مهر تو ز در لب من مهر خورشوی

آتش رسم شعله کشیده است و خنجم

دل جز بغم عشق تو ای ماه ندادم هر چند که در راه تو از پای فدا دم
 بستم همه در نا و بروی تو گشادم در دایره عشق تو تا پای هلا دم

گاهی بجه اش دل و گاهی بخرد شتم

شد معجزه، آله زبدونیک فروغی گفتمی که شدم قابل تبریک فروغی
 بشنوزن این نکته باریک فروغی فارغ نشوم زین شب تاریک فروغی

تا در پی آن ماه من و زنده مکوشم

تضییع غزل ۴۸ (قطره اشک)

دوشینه نیرم طرب یار رسیدم تا صبح بجان خدمت دلار گزیدم
گفتی که شب وصل از آناه چه دیدم دوش از لب نوشش سخنی چند شنیدم

کز نوش لبان رشته پیوند بریدم

تا از دل و جان در ره مقصود فدادم در راه طلب هستی خم دادم و شادم
برزخ دری از کعبه مقصود شادم کی بود که جان در ره محبوب ندادم

کی بود که رخ از پی مطلوب ندیدم

(از هر چه بجز آیت داد اگر گشتیم بر چار شده والد و لدا ده بهشتیم)
مجنون صفت از عشق تو آواره گشتیم بی لکشمش دام بی اغی نگذاشتیم

بی واسطه رنج بگنجی نرسیدم

در عشق و حسنون یار بود بخت بلدم بر آتش خاره معشوق سپیدم
پیرایه بخود در بر آن یار چه بدم هر پرده که جان بر رخ او بت فکدم

هر جا که دل در غم او دوخت دیدم

(بی مهر تو ما فطره اشکی نشانیدیم) اعداء تو را شربت آبی بچشانیدیم
گر خویش بر منزل مقصود رسانیدیم در خانه دل خرتو کسی را نشانیدیم

از خیل تیان خرتو کسی را نگزیدیم

ساقی چو کلف جام شرابی نگرفتیم کام دل از آهنگ بابی نگرفتیم
در پیش سپه راه صوابی نگرفتیم از شیشه مقصود گلابی نگرفتیم

وز ساغر امید شرابی بچشیدیم

با دست طلب در روی دل نگشادم جان در ره خوبان به ره عشق ندادم
بر پای بت حور لقائی نغشادم برداشتن او بند شد دست مرادم

بر عارض او باز شد چشم امیدم

بر خلق عبث رشته امید بستم هر عهد که بستم به دگر باره شکستم
یعنی که غلط بود چه بستم چه گشتم چندی به هوس بردم هر خانه نشستم

عمری به طلب بر سر هر کویچه دیدم

دستی بر عشق به گرمی نفشردم یک جام لبالب زمی عشق نخوردم

راهی به سر بریده آن یار نبهرم زان غنچه سیراب چه خونها نه نخوردم

زان گلبن نوخیز چه گلها که نخیدم

در باغ جهان نخل مرادی نتشایدیم کس را بره حق و حقیقت نکشایدیم

چون (مجنون) خود را به مقامی رسانیم خبر خون دل از دیده سرشکی نفتانیم

جز آه غم از سینه فروغی نکشیدیم

تضمین غزل ۴۹ (جام بسم)

بابش با خبر از چشمه حیوان شدیم گر همه جان محبت دشته از آن شدیم

خضر و قتیق که بازنده بدوران شدیم تا خبر دار ز سبب جانان شدیم

خبر این است که سرتا بقدم جان شدیم

دست بردان زندان محبت ده ایم بر لب جام باد لب اولب زده ایم

نه همین جام می آید، هر شب زده ایم تا بیاد لب او جام لبالب زده ایم

وقف از خاصیت چشمه حیوان شدیم

ساقی میکده پیمود با جام شراب دیدگشتند حریفان همه سرست و خراب
کرد بار گلذری بر درمیان خطاب جام جسم گر طلبی مجلس مارا دریا

کز گدائی در میکده سلطان شده ایم
زان لب لعل گرانمایه مگو بوجه بچند که دو صد جان بستاند به کی بشکر خند
گر نخواهی دل دیوانه خود را در بند با سر زلف شکن در شکنش عهد ببند

که بدین اسطه مانی سرو سامان شده ایم

خون دل چون زره دیده برون شد مارا رهنمون عشق بسر حد جنون شد مارا
حسن آگه زد دل غرق بنجون شد مارا زلف کافر بر بخش رهنمون شد مارا

از ره کف سبز منتر ایمان شده ایم

این سخن را ببه پیرنغان گفتم دوش در بغل شیشه می باغک آذنم در گوش
شرم دارد ز سلمانی من مباده فروش سجد در دست دعا بر لب سجاده بدوش

پی ترویر و ریای تازه سلمان شده ایم

دست برداسن تو اهل طریقت زده اند تا برون یک قدم از چاه طبیعت زده اند
آن جماعت که با طعنه ز غیرت زده اند همه از حیرت تا والد حیرت زده اند

بکده در صورت نیای تو حیران شدیم

علمی سلطنت نفس بطغیان افراشت هر زمان تازه بنائی ز پی جور گذاشت
معصیت از پی هم کرد و چو لوهی انباشت نفس از این پیش تو انائی تقصیر شدت
عقل نداشت که از کرده پشیمان شدیم

(دبر قدس تو مایه دل و قلاشیم سینه خویش ز سر نخه غم بجر اشیم)
که چهره او ز اشراق حیات بشیم تو همان چشمه خورشیدی و ما خفاشیم

که ز پیدائی انوار تو پنهان شده ایم

(بند گانت ز ازل تا به ابد آزادند یاکه چون (مجنه) باداغ غمت دلاشند)
هر یکی را دری از غیب رخ بگشاؤ داغ و دردت ز ازل تا بفروغی دادند

فارغ از مرهم و آسوده ز درمان شدیم

تضییع غزل ۵ (محمّد بن)

عاشقم شوریده ام در عشق وستی منطیم نیت جز یاد تو ای آراش جان در صمیرم

من که ای صیّاسن یک عمر در دست اسیرم نذر کردم گزند دست محنت هجران نمیرم

استانت را بوسم استیت را بگیرم

گر رود از تن برون از دوری روی تو بجام یاز سوز عشق دود آید برون از استخوانم

نه بجز گرمی است از عشق تو تیزی در بیا نم نه بجز نام لب لعل تووردی بر زبانم

نه بجز یاد سر زلف تو فکری در تنگم

منکه میدانم غم و عشق تو میریزد خونم منکه میدانم تو آگای ز حال من که چونم

منکه چون محسنون گرامی نزد ارباب خونم در همه ملکی بزرگم من که در دست زبونم

در همه شهری عزیزم من که در حشمت حقیرم

گرچه گناهم ولی در عشق و جان بازی نااهم گرچه درویشم لیکن صاحب جاه و مقام

گرچه آزادم ولی افتاده در شفت بدام خسر و ملک جهانم من که در حبست غلامم

خواجّه آزادگانم من که در بندت اسیرم

روز و شب در انتظار دیدن وی حسین
تا مگر روزی شود دیدار خارت نصیبم
شب بدرگاه خدا گونیده ام بجایم
آشنای قدیام من که در کویت غریم

پادشاه لامکانم من که در ملکیت فقیرم

گفته بودی چنان تو کی یابد سرفرازی به نیم
کی تواند کرد مردی تا توان بازی به نیم
منده تسلیم تو ام کی شاد میازی به نیم
سرفرازی میکنم و قتی که بنوازی به نیم
کوس عشرت نیرخم روزی بردوری به نیم

در طواف کوی تو می رفته است و روزگارم
روز با محنت قهرم شب به هجرت بقیرام

خدمت درگاه قدست هت جانافحام
تا تو فرمان میدی من بنده خدمت گرام
تا تو عاشق میکنی من بنده منت پذیرم

کی پسندم بی تو عمر خضر و عیش جاودانی
کی روا باشد نبوشم بی تو آب زندگانی
چونکه من برون روم با هر تو از دار فانی
دگاستانی که گیرد دست هر پری جوانی

ای جوان سحر و قات و شکاری کن که پیرم

ای گل از رنگ دل گیر خست بر یک شکل
پیش طبع آشتیت مانده از لقا رعیل

که به زخم می نهد پاگاه می وزی تعلل دیرستانی به محفل میروی زود از توافل

آخر ای شین شایل سگشی زین زد و دیرم

کیت کن عشق تو همچون من آواز دارد یا که از تیر نگاه تو دلی صد پاره دارد

یا بدل از دوری تو آتشی همواره دار در هر کس را که بینی در حقیقت چاره دار

من به عشقت مایه همه دردی که دارم ناکیرم

گریه ناکردم که شاید بر من دل داده خند یا که از رحمت بدی عاشق خود در نهند

می پسندم بر خود این خجاری اگر آینه پسند مهر و هاشم ملک در صندران پر دهند

گر نقاب از چهره بردار و نگار بی نظیرم

عاقبت چمن معجزه آناه را دیدم فروغی پر تو آن طلعت دلخواه را دیدم فروغی

در جالش جلوه الله را دیدم فروغی تا فروغ طلعت آناه را دیدم فروغی

عشق فارغ کرده است از تابش ما نسیم

تضمین غزل (سحر مسبین)

ماه جمالی بود شمع شب تار من طب سیمای بود لب لدار من

شربت غلاب بابتن تبار من نرگس بیمار او گشته پرستار من

تا چه کند این طبیب بادل بیمار من

با همه بیداد تو ای بُت بالا بلا دوست بدل داریت خا همت از جان ترا

(در دو جهان غیر تو نیست مرا مدعا با همه تیر بلا کاهمه بر دل مرا)

از مژه ات برنگشت بخت گونا من

نیست کسی همچون محرم سار تو همت طبیب دلم نرگس بیمار تو

وصف رخت کار من بر نل کار تو آبروی گل بر خشت لاله خسار تو

خرمن میل ببوخت ز منم زار من

همت تو را روز و شب قصد دل آزاریم نیت دلنگ تو از پی دلداریم

همت عقیق لب پی خو بخواریم ناله برآمد ز کوه از اثر زاریم

تا تو کمر بسته ای از پی آزار من

شور دگر هفت عیان در است فتنه دوست سر دیده ام از خیرت
 با همه جور و جفا هست دلم در برت رفتم و از دل ز رفت حسرت خاک درت
 مردم و آن ساخت عشق تو دشوار

جمله آزادگان در بر تو برده اند بند و جان در غمت این همه پرورده اند
 باده عشقت چوین همه دم خورده اند تا چشم زلف تو را دم دلم کرده اند
 میل خلاصی نکرد مرغ گرفتار من

رشته جلالتین سله سوی تست گرمی جان بدین ز گرمی خمی تست
 کعبه دل کوی تو قبله جان روی تست تابت ز نار من چیره و گلیوی تست
 قبله حسد میر و از بت ز نار من

گر که پیوده ام راه وصال تو را دیده ام ای نازنین حسن و کمال تو را
 قبله دل ختم ماه جمال تو را هر چه بسم بوسه زد گفتم خال تو را
 یک جو کمتر نشد خواهش سار من

نقحہ صورت آور دستی مارا بہوش تشنگیم دیدوش گفت بگو شمش
بادہ طلب خم پنج بجرمی آمد بجوش گرد و جان می شود از گرم می فروش

مست نخواہد شدن خاطر ہشیارین

تا کہ سخن گفتہ ام زان لب گزشتن قند مکر مراست و صف لب آن دہن
گوش جہانی شنید گفتہ شیوای تا سخنی گفتہ ام زان لب شیرین سخن
حضر دایران نمود گوش بہ گفتارین

در طلب شہر ماریا کہ شدم ہسپا دور ز شہر دیار از مد عشق یار
(معجزہ) دارم شعار از شہ فرما نگذار ماکہ فروغی شنید نظم مرا شہر یار

شہر ہر شہر شد و قمر شہارین
تضمین غزل ۱۵ (فروع دوست)

(در روی دوست آیت صنع خدایین اورا چشم و شن و نور صفا بین)
سرور دان قامت او همچو کاسین دلہا قنادہ در پی آن دلربا بین

سلطان ز پیش و لشکرش اندر قفسین

محراب آن جمال خطا بروان نگر مرگان او نظر کن و تیر و کمان نگر
کوثر ترشخی ز لب نوش آن نگر سکر لدا ی آن لبش کرفشان نگر

قبر غلام آن سدر زلف دو ما بین

گردد دست کومه و دامان او بلند مارا قضا چو گوی میدان او فلند
زلفش بود بگردن اهل نظر کمند خطش نشسته بر زبر لعل نوشند

دزیر سبزه چشمه آب تقا بین

از آن عقیق لب دل ما غرق خون نگر زنجیر زلف حلقه هسل خون نگر
آن خط لب معلم دار افسون نگر بر خال چهره زلف کجش را گنون نگر

بالای دانه حلقه دام بلا بین

از دست دل مده بره مهوشان غمان جانرا ساز عرضه که خواهی بهای آن
دلهای پاک خاک شد اینجا چه بود جان تا مشیرت بر سر بازار مهوشان

جنس و فایاد بهایش حفا بین

داری اگر توان و خردمند و شکیب
روانی جیب و مرود و پی رقیب
گرد و عشق یار نگر و در ا نصیب
بی در و را چگونه مدا و کند طبیب

دار خدا بخواه و خواص زرد و سپین

نوش است گر که دست به پیار خیت زهر
خواد و بند دل به پری طلقان دهر
دایسته شو چو قطره بر این سیکرانه بحر
بیگانه شو ز خیل پری سیکران شهر

داگه چشم او نگر و آشنایین

از خوی یار گرم نشد طبع سردن
بر باد رفت در طلب دوست گردن
خرم فروشن نیست کس آ که زرد و
از باد به سرخ شد همه خسار زردن

جامی نوش و خاصیت کمیابین

(در روی شه فروع علی و ولنی نگر)
چون منجلیت دل ز علی منجلی نگر^(۴)
(در روی امام عصر به روشندی نگر)
در چشم شاه صورت عین علی نگر^(۴)

در عین نور معنی نور خدا بسین

داری اگر بوی صفا پیشگان هستی شاید که دل بمرم آگاه دل هستی
باید تور از تربیت عشق آگهی خواهی که از کدورت کونین دوری

صافی دلان میکده را با صفا بسین

بادستان چو (مبخره) رفتن به بوستان هنگام گل خوش است قدم نه بگلستان
بخت فرات خرمی گلشن جهان در بوستان فروغی شعار خود بخوان

دو نگاه شور بلبل درستان سر بسین

تضمین غزل (مه ناهربان)

با چهره مرا فروز او شمس جهانی را بسین در نظر بر عاشقان لطف نهانی را بسین
بانا ز میگویند سخن شیرین زبانی را بسین زلف مسلسل نخچه عنبر قانی را بسین
ز بخیر عدل آویخته نوشیدانی را بسین

در جلوه آن نور بصر دل میرد از رگبذر حوز بستی بایشرا نیان که دید جلوه گر
دیدم جالش یک نظر شور دگر دارم بسر در خنده آن شیرین سپرز پسته میبارد شکر

نزدقانی را نگر شیرین دمانی را بسین

زان گلبن باغ جان با سیر و گلزار جهان موج لطافت هر زمان شد از زمین بر آسمان
با این جمال آید وستان در مجلس بنگارگان دوش آنمه ماهربان می زد بکام دشمنان

بشکت جام دوستان نامهربانی را بسین

بشهبایادش تا سحر گیرم خیالش را بیر یار چه خواهد شد اگر دستم رسد بر آن کمر
میخوایم بار دیگر تا افکند برین نظر ننمود بر شتم گذر ز گذشت بر شامم شمر

ابر بهاری را نگر با حسن زانی را بسین

از کار خود دارم عجب یار چه بیاید بیک دوزم از آن یار عربد لرانم باشد طرب
تا چند تن در تاب و بگذشت عمرم روز و شب در داکه در راه طلب دیدم بسی رخ و لقب

آورد جانم را بلب دلداری جانی را بسین

آن نوجوان سیمبر با چهره همچون قمر هر روز شب در گذر باشد چشم جلوه گر
از روی موی آن پسر گفتم چه دارم در نظر زان لطف رخ شام و سحر در کفر دین بر دم سبر

ز ناز بندگی را نگر تسبیح خوانی را بسین

بر خاک کوشش به حسین گلزار رضوان را نگر بایار خود شو بمنشین آن ماه تابان را نگر
تابگری نوریقین خاد جانان را نگر سودای جانان بر این سود دل جان را نگر

داغ فراوان را نگر در دهنسانی را بین

باشد امیر دادگر سلطان عالم سر بر بر جاده و قدش کن نظر از شمس گیر تاج زر

بر پای او بگذار سر تا بخت تاج و کمر سلطان نشان تاج در سندانین دادگر

مسند نشینی را نگر سلطان نشانی را بین

در وصف آن نور بر سر سقم از این شعر تر از عاشقان در خبر بر (مسجده) دارد نظر

بر لاله روشن نگر شتم از آن خنین جگر نظم فروغی سر بر هم در فرو شد هم گهر

گو هر فروشی را نگر گنج معانی را بین

تضمین غزل ۵۴ (اشراق جمال)

بخورشید جمال او نظر از دیده ما کن ز اشراق جمال دست چشم خوش بینا کن

کلامی از لبش بشنو و زان حل معما کن ز صحن این چنین آن سه و قات را تماشا کن

بر ریایه اش نشین قیامت را تماشا کن

بدست آن سحر که اورادین دل داد
اگر شد ملک دل درین خواهی دید آبادی
خوش گلگشت صحرا و خوشاد عشق آزادی
بطرف بوستان باد بهار آمد بشادی
برای دوستان اباب عشرت را میاکن

(تو که داری رلطف و مهرن خلی از باری
روا باشد زشتاقتان کنی رفع گرفتاری)
تو از یسب که یاران کنی یاری بهر کاری
نگار آتال بپرنش و دلخ پرگه داری
درون خسته را در یاب کار بسته را دکن

رخ میبندد همچون وی خجاست نخواهد شد
خواهم جان اگر جان با قبر بانت نخواهد شد
بی نوش آفرین چون لعل خجاست نخواهد شد
کسی ملک خود بی مرد میدانست نخواهد شد
گهی بر ماه خجرتن گهی با مهر غوغا کن

روا باشد بدین نظر دل از طلعان بردن
چو طوق بندگی دارند خوبان از تو در کردن
بدین اندام و این سیما الای یار سیمین تن
گهی بر خیزو که نشین بی دادن بی خوردن
گهی آشوب را نشان گاهی فتنه برپا کن

بروز صبح که ست عشق جز در بر نمی بیند
چو جام مست حلان شد در ساعز نمی بیند

کسی بسیند زنج دلبه که دل در بر نمی بسیند ز عاشق بچکس معشوق با بهتر نمی بسیند
بردار دیده دامن نظر بر حسن عذرا کن

(بیار از گور و یان حسد یاران زهر پوش جهرت دیده گشت سبزه بر طاق دوا بر پوش)
دهد جان یوسف کفغان شوق دیدن پیش بیا همراه من یک در بر مصر سر کوش
زهر سوسه زاران یوسف گماشته پید کن

چو خلاق جهان خواند ملک حسن سلطانش خدر کن (معجزه) از جادوی چشمان قشانش
زن بوسه ز روی عجز بردرگاه ایوانش فروغی چمن نوبت صف کشد برگشته مرگانش

تو هم روی تظلم را به لشکر آرا کن
تضمین غنیمت (سلطان عصر)

(گفتم ز روی کیت فروغ یقین من زان روشن است دید عین یقین من)
گفتا بود ز پر تو نور حسین من گفتم که صیت راه زن عقل و دین من
گفتا که چین زلف خط عنبرین من

دگفتم شراب عشق و محبت بجام کیت ای شاه حسن دور فلک برام کیت

گفتا بگو که سکه دوت بنام کیت گفتم که امتحان سعادت بکام کیت

گفت بکام آنکه بسوزد زمین من

گفتم بود بر آستان تو ایامه جبین من باشد چو داغ لاله غم دل قرین من
گفتا ز روی عجب بگیر استین من گفتم که الا مان ز دم آتشین من

گفتا که الحذر ز دل آهین من

گفتم که نور روی تو با مهر و مکی است یا مهر و ماه را چو فروغ تو نور نیست
گفتا بگو که روشنی اختران ز کیت گفتم که بهر جا که گریبان صبح صیت
گفتا ز رشک تابش صبح جبین من

گفتم شراب لعل تو ماه معین کیت یا جلوه گاه حسن تو خلد برین کیت
گفتا بگو که دیده لطفم معین کیت گفتم که بخت نیک بگویم قرین کیت
گفتا قرین آنکه شود همشین من

گفتم که روی خوب تو از ما نماند رحیت آیا کسی که روی تو بیند بدست نیست
گفتا به بیند آنکه دلش بازبان نکیت گفتم که طرف دامن دولت بدست کیت

گفتا بدست آنکه گرفت استین من

(گفتم ز چیت پرده غیبت ترا حجاب کی آشکار میشود آن چهره بی نقاب)
گفتا که هست عکس رخم قرص ماهتاب گفتم که از چه خواجۀ انجم شد آفتاب
گفتا ز بندگی رخ نازنین من

گفتم بدهر آتشی افروخت سامری بس دل که از شراره خود سوخت سامری
گفتا ز فتنه مایه براندخت سامری گفتم که ساحری ز که آموخت سامری
گفتا ز چشم کافر محمده آفرین من

گفتم که بقرار شدم از فراق یار گریم ز هجر روی تو چون ابر نو بهار
گفتا منم بعرش دل ای عاشق فکار گفتم کجاست مسکن دلهای بقیرا
گفتا که حبه خم نجم چین بحین من

گفتم که یاد لعل لب چن سکرات چو نازک سایه تو بر تاج زر مرآت
گفتا بگوز شاخه طوبی ثمر مرآت گفتم بهای خیمه کوثر به سر مرآت

گفت که شرمی از لب پراگین من

گفتم بجز تو معجزه عیسی نمی‌خواست تا شد گدای شاه جهان خاتمی‌نخواست
گفتا بگو که با منم یا محرمی‌نخواست گفتم کدام دل نبت خرمی‌نخواست

گفتا دل فردغی اندوگین من
تضمین غزل ۵۱ (شوق لعل)

صاحب سحر بیانم هنری بهتر از این فیض بخشش دل و جانم هنری بهتر از این
محرم باده کشانم هنری بهتر از این خادم دیر منم هنری بهتر از این

بیخبر از دو جهانم هنری بهتر از این

شور عشقی عجب آن جن در آفاق انداخت تاجی از زلف سبر داشت که رایت خراشت
مست می بود در این جرفیان بنیخت ساقی نوش لبم دوش بیک باده نواخت

کس نداده است بستان شکری بهتر از این

مگید شتم ز درمکیده باصرت دوش این سخن گفتم بگوش دلم از عرش سر دوش
تا که سرمست شوی از نظر باده فروش چشم امید ز خاک در نیخانه پوش

که نماند بنظر خاک دری بهتر از این

گفتش بوبه بده گفت نمیباید داد خواندم افسون دری بر جسم لطف گشاد
سرزبانوی من آن ماه چو از مهر نهاد میوه عیش بسی چیدم از آن نخل مرا

کی دهد باغ محبت ثمری بهتر از این

ماه خساره دآن ابروی فشان بگر جلوه قوس و فرج در رخ جانان بگر
ایاکه شق افسر خشم رسولان بگر بر فراز قدش آردی فروزان بگر

کز سر سه دتا بد قمری بهتر از این

دیدم تنیدی و تنخی شب دوشش را که تواند که زند بوبر لب نوشش را
چون در آغوش کشم روز ببرد دوشش را زیر آن زلف بین طرف بنا گوشش را

کز پی شام نه بینی سحری بهتر از این

تا فکندم برج خوب تو ای ماه نظر تیر ترکان تو زد بر دل و بردیده شهر

مردم و از من دل داده ترانیت خبر پیش تخت چکنم گر نکندم سینه سپر

که ندارند ضعیفان سپری بهتر از این

تا خبر یافتم از دست ز خود بی خبرم هر سوزم و در عشق تو صاحب نظم

من که هر صبح بدرگاه خدا هست سرم کشتی امروز ز تاشیه دعای سحر

بالتا اربود دعا را اثری بهتر از این

وعدۀ قتل من ای مه بهمه و سال مکن اشک من بین زپی کشتنم ایهال مکن

عاشق دشته رانغ از اینحال مکن اشک صاحب نظران اینمه باپال مکن

ز آنکه در دست نیفتد گهری بهتر از این

(ایدل از بی پرد بالی برش رنج بایش بیش از این نیت مرا قدرت پرور دتلاش)

ره سبز نزل خورشید ندارد خفاش بام آن کعبه مقصود نمند است ای کاش

عشق میداد مرا مال و پری بهتر از این

هر که از بخیران یافت بعالم حسری زرد جزره مقصود به راه دگری

یافت زان ماه حسین (معجزه) نور بصری گفتمش چشم چراغ دل صاحب نظری

گفت گشتی فروغی نظری بهتر از این

تضمین غزل ۵۲ (قبله ایمان)

بردا من میخواران یادست طلب کم زن یا جام اگر بخشند بستان و د مادم زن
 سر منزل عشق اینجا بست می بادل خرم زن گر عارف حق بینی چشم از همه بر هم زن
 چون دل بیکی دادی آتش بدو عالم زن

آول بهره وصل شدت از همه عالم شو پس قبله ایمان را بین دهم آن ابرو
 گر بچو من ای سالک هستی تو گل خود در هم نلته وحدت را با شاه کیمیت گو
 هم بگفت انا الحق را بردار منظم زن

دبر پای دلی حق بگذار سه تمکین ز او چشم خدا بین خواه آنگاه خدا را بین
 ای دوست اگر چون پاک است تو را آئین چون گرد جسم گشتی با خانه خدا بنشین
 چون می بقبح کردی بر چشمه زرم زن

ای سالک و شندل بشنو سخنی از ما تاراه طلب پوئی هر مرد صد برق آنا
 جز در نظر خوبان دیدار به کس منما هم چشم تما را بر روی نکو بگش
 هم دست تما را بر گیسوی پر خشم زن

(در ملک جهان شاهی گیر نبود چون اُ
نه قبه گردون است در سلطنتش مشکو)
از خادمی آن شه حشمت چو سلیمان جو
ذکر از رخ حشانش باموسی عمران گو

حرف از لب جان بخشش با عیسی مریم زن

(دشواری راه عشق بر خویش آسان کن
عشق شه دوران را خضره عرفان کن)
راز دل خود چون ما روز همه پنهان کن
گر دودی از او بردی صد خد بدمان کن

وز خمی از او خوردی صد طعنه بر هم زن

از هر دو جهان بگذر پا در ره عرفان نه
انگاه حدیث عشق جاوید بدوران نه
ایگونه قدم چون ما مردانه بیدان نه
یا پای شهادت را بر تارک شیطان نه

یا کوس سعادت را بر عرش مکرم زن

بر حال دل زارم سوزد چو دل آتش
درمان من ای ساقی باشد چو می بی غش
ایدوست ترا ساقی چون جام دهد سرش
یا کحل ثوابت ابر چشم ملائک کش

یا برق گناهت را بر خرمن آدم زن

چون جبر نمی باشد حاکم بره این
فخارت تو می باشد گرفتار بود یا دین
بگذر ز دومی یک را بر مقصد خود بزمین
یا خازن جنت شو گل های بهشتی چین

یا مالک دوزخ شو در نای جسم زن
 گر پاک و مصفا نی آینه دلها شو گرد دست نینخواهی رو از پی اعدا شو
 در راه طلب جانایکباره مهیا شو یابنده عقب شو یا خواجه دنیا شو

یا سارعدسی کن یا حلقه ماتم زن
 مگذار در آن ره پاگرد طلب جاہی گرز آینه چوشتا قان خود سالک این
 زین بیش مرا بنود زین سنده آگاهی گرد اسن پاکت را آلوده بخون خوایی
 انگشت قبولت را بر دیده پرغم زن

(از کار جهان مارا عمریت سکباری جو خدمت درگاهش مارا نبود کاری)
 گر عاشق جانانی یا طالب دیداری گر مهدی اود را پیوسته طمع داری

هم اشک پای پی ریز هم آه دام زن
 (یک نکته بگویم فاش رو بنده احمد شو مهدی بجز احمدیت عاشق بجهت شو)
 بر ملک فارو کن پس زند سرد شو سلطانی اگر خواهی درویش مجرّد شو
 نذرشته بگویش کش نه سکه بد هم زن

(در بندگی پشاه مردان حق آزادند گزرا که سرافرازند بر پای شه فشانند)

اول که ترا در دهر ارکان جهان را زد چون خاتم کارت ابر دست اجل دادند

کز باج تبارک زده، ز دست بخت تم زن

گفتم که شود ره طی اید دست بپویند افسوس نشد حاصل مقصود به کوشیدن

شده (مخمره) در کویت محروم ز گل چیدن تا چند فروغی را بمحروج توان دیدن

یا مرهم زخمی کن یا ضربت محکم زن

تضمین غزل ۵۸ (شیرین شمایل)

در لبش آب بقا و چشمه کوشربین نخله طوبی تو در آن نازنین سپکبین

عطر گلیو و فروغ روی آن لبزبین حلقه زلف سیاهش بر رخ انوربین

آفتاب سایه را سرگرم مایک دیگر بین

آب حیران در لب آن خط سبز کسیر دل خضر جان را رفت از کف رشته تیر دل

حلقه های زلف او هر یک بود زنجیر دل با پاه غمزه باز آمد پی تخیر دل

مکوب سلطان مگر جمعیت شکر بین

تاکه خدای جهان آن روی زیبا آفرید شد از این شیرین شمایل آیت رحمت پدید
 این چنین صورت کس از صورتگران چنین ندید هر کجا تماشانش نقش قامت لعلش کشید
 جلوه طوبی نگردد چشمه کور بسین

هر کجا میگردد آن ماه دو هفته جلوه گر میر باید جان ز دست اهل دل بایک نظر
 میبرد خورشید رویش بخت از شمس قمر تنگ شکر دامن میبارد آن شیرین پسر
 نگر اندر پسته بند پسته در شکر بسین

می تراود عطر گل های بهشتی از تنش بهتر از پیراهن یوسف بود پیراهنش
 از چه رویار باشد لطافتی بانمش تا نگردد دامن محشر گلبیم دامنش
 چاک دامن مرا تا دامن محشر بسین

رنج نمود و قد پی دل بردن مایه فرخت بانگ های بین عشاق جهان مایه شخت
 ز آتش غم جان مشتاقان عالم را گذاخت هر دو عالم را یک ضربت بخون آغشته رخت
 قوت بازو مگر خاصیت خنجر بسین

اشب از نوش لب آند لبر جوری لقا قطره ای در جام شد افزود مستیهای ما
 نوبو در گردش آمد ساغر مستی فرا هر دم از فیض لبش ساقی شراب لعل را

نشد دیگر نگر کیفیت دیگر بین

میگارا از ابر بنم عیش باشد انبساط نشد ساغر فراید در سر هر یک نشاط
حیرتی دارم که شادی رست با غم ارتباط گر نذیدی قبض و بسط عشق را در یک باط

گریه مینا نگر خندیدن ساغر بین

هر یکی را از طریق ره به دل به میدهند دستهای از بهر دیدار خوش زرمیدهند
یک جماعت از آنکس خویش عقد گوهر میدهند تنگستان در بهای وصل او سر میدهند

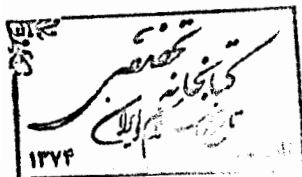
ببینو ایان را هوای سلطنت بر سر بین

چون کنم یاران جدا ماندم ز وصل آن نگار طاقت بهوشم ز سر شد از کفم صبر و قرار
موسم گل آمد و دورم من از آن گلعدا گر نذیدی شاخارخت نه گام بهار

در بهار عشق کاهم خنک چشم تر بین

در دیار عشق شاد آنکس که رایت بر پشت (معجزه) حاصل تواند برد از بذری که گشت
گرچه مارا بود بر الطاف ساقی چشمت هیچ دوری جام امید بر سر و غمی می نداشت

گردش گردون نگر بی مهری اش تر بین



تضمین غزل ۵۹ (سلسله مو)

دارند نظر خلق بر آن وی و بر آن مو دل داده چون گشته بر آن طلعت نیکو
زا طرف جهان عاشق دل داده رهبر هر کس که نهد پای بر آن خاک سر کو
ذکرش همه این است که گمشته دلم کو

زان رلف سیه نیست بر اطالع پیروز ادر است چو خورشید جهان جن دل افروز
حق که بود ناره عشق جهان سوز من از اثر عشق سیه بخت و سیه روز

اواز مدح من سیه چشم و سیه مو

با چشم اسیدی که مرا بود بد لب پر آبله شد پای طلب درش آخه
جان خسته آن چشم سیه ست فنوگر من تشنه لب ساقی و او طالب کوثر

حاشا که رود آب من و شینج بیک جو

تا بهت سخن از دل و دل داده و دل آ مانیم سر اسیمه روان در طلب یار
خواهم که گذارم دل دین بر سر این کا دیباچه اسید من آن صفحہ رخسار

سرمایه سودای من آن حلقه لکمو

این نور ز او است و یا پر تو مهتاب کس هیچ ندید است چنین ز گس پر خواب
 در نوش لب آمیخته با هم شکر و آب هم لاله رسته است بین آب و بین تاب
 هم گل شکفته است بین ملک و بین بو

بر باد شد از دیدن روش دل و دینم داد از دل و فریاد ازین جان حریفم
 گفتم ز غم عشق بکنجی بنشینم برخاست ز هر گوشه بلائی بکسبم
 تادیده ام افتاد بر آن گوشه ابرو

صد سده دل هست آن طره چین بس دیده که شد مات بر آن چشم خاین
 جان بطلب از پی یک به شیرین جمعی همه آشفته آن سنبل شکن
 شهری همه شوریده آن ز گس جادو

تا خلعت مهر تو مرا کرده ببه عشق آموخت بمن دانش و فریب و هنر عشق
 با آنکه نهاده است مرا تاج ببه عشق حسرت برم از خسرو و فریاد که در عشق

نه زرتبر ازویم و نه زور ببارو

آن که با وعده چنین داد و چنان کرد پامال جفا آخیم آن تازه جوان کرد

تسخیر خود آن شوخ دل خلق جهان کرد آهوی من آن کار که باشیر دلان کرد
هرگز نکند شیر قوی بجنبه به آهو

(بر هجوه) ایدست رحمت نظر انداز یکبار نظر کردی و بار دیگر انداز
از عشق بجانش شرای سیم بر انداز زیبا صنما پرده ز رخسار بر انداز
تا بر طرف کعبه فروغی نکند رو!
تضمین غزل (گوی سعادت)

خواهم ددام وصل تو را از خدای تو باشی تو از برای من و من برای تو
ای جان من فدای تو و خاک پای تو تا سه زفته بر سه مهر و فدای تو
خلق من است و حلقه رلف دو مای تو

(مهر تو را خدا به گل اهل دل برشت ما را چنین ز روز ازل بوده سه شبت)
تخم محبت تو بدل دست غش کشت تو خود چو گلشنی که هوای خوش شبت
بیه دن نمیرد ز سه ماهوای تو

(گوی سعادت از همه یاران ربودمی کز روضه تو در به رخ خود گشودمی)

من بخت خوش باغم تو آزمودی گریان اهل محبت نبودمی

کس را نبود طاقت جور و جفای تو

(ما را است فقر و فاقه و شره راست تاج و تخت خواهم بملک شاه کشم زین دایرخت)

با عشق دوست سهل شود کارهای سخت گرسایه برسم فکند شاهیار بخت

دوری نمیکند رسم از خاکپای تو

فرستیم مازکوی توای نازنین بدن در حسرت تو پای کشیدیم در کفن

دادیم در هوای تو ما جان خوشتن دامن کشان گذر نمودی سجاک من

تاجان نازنین نمودم فدای تو

مهرت بود طہنیت آدم سترشنی بذر محبت تو بد لباس کشتنی

این نکته شد بد قرعالم نوشتنی دانیکه در شریعت مالیت کشتنی

بیگانه ای که هیچ گشت شنای تو

مطرب بزن بچک و گلبانوائی فی عارف فکند پرده ز رخسار ماه دی

ساقی بیا که جم شد و بر جانماند کی زاهد بیا د کوثر و صوفی بفکر می

ما و تصور لب مستی فزای تو

کو عاشقی که دل بجنونش نیفکند یاسوی دوست عشق درویش نیفکند
در خون خویش عشق تو خویش نیفکند برگشته بخت آنکه بخویش نیفکند

مژگان چشم ساحر مردم ربای تو

هر کس که دل برشته مهر تو بسته نیت اورا نشان عشق بعالم خجسته نیت
کو عاشقی که از غم تو دل شکسته نیت آگاهیش ز راحت عتاق خسته نیت

هر کونش نشانه تیر بلای تو

(سلطان عشق شاه نجف را توفی خلف عالم بود به در وجود تو چون صدف)

بهر نثار معجزه را جان بود بکف یارب چه منظری که فسرده غی ز هر طرف

بگشاده چشم جان به امیدهای تو

تضمین غزال (باطل السحر)

برم بایه آن زلف از گناه پناه اگر چه نامه سیاهم نمود از گناه
نشان رخساره این است تالاه چه عقده مات بکار دلم ز بخت سیاه

که زلف دوست بلند است دست من کوتاه

ندیده ایم از آن لب هنوز شکر خند نگلفته ای که ز علت بهای بوسه بچند
دل من فاده بر آن زلف پر کشن در بند یکی ز بند سر زلف او اسیر کند

یکی ز کج زخندان فاده بچاه

ز شهید آن لب شیرین چشم من خراب هزار دل بود از حسرت شراب کباب
فاده جان خلائی از دست در توباب یکی خراب لب لعل او نخورده شراب
یکی قاتل دم تیغ او نکرده گناه

هر آنکه حسن شد چون مقنون فاده است سرو کار عاشقان مجنون
نداشته است چنین شور عاشقی مجنون یکی ز غره خو سخواره اش طپیده مجنون
یکی ز حسرت نظاره اش نشسته براه

(اگر چه مدح و رانیت آخر و اول کتاب وصف و راسن گرفته ام به غل)
یکی بایه لبش ز مهر خورده چو عسل یکی ز جنبش ترکان او بچنگ حل
یکی ز گردش چشمان او بحال تب

(اگر چه هست هر سوی جلوه توحید
 بجز حقیقت مطلق نیست و انهم)
 به زنده خشک مرا نیت دیده امید
 نعوذ بالله ازین زاهدان جابه سفید

تبارک الله از این شاهان چشم سیاه

فروغ طلعتش اگر ز آفت بم کرد
 بدوزخ رسد خود دست از سر اجم کرد
 خراب مایه لعلم که کاس بم کرد
 هوای منعجگان آنچنان خرابم کرد

که در سراسر ای مغام نمیدهند پناه

لبش بروج فرا چو عیسی مریم
 قدش چو شاه طوبی خوش چو باغ ارم
 دریغ و درد که با من شبنم محرم
 دمی چشم من آن سرو قد نشت قدم

گهی بحال من آن ماهر و نکر و نگاه

هلال ماه نماید ز گوشه ابرو
 بدبوی شده مشهور آن سیه گمبو
 که بسته رشته نهجای خلق بر یک مو
 بپا نمود قیامت ز قامت دبحو

پدید ساخته جنت ز غارض و نحواه

(که باشد آنکه کنم نامش تحریر خدایگان بلاطین امیر و شاه و وزیر)
 خدیو خطه امکان ملک عرش سیر ستوده خسرو شکر شکاف کشور گیر
 که نقش رایت منصور اوست نصرت

(هنرمائی رزمی که او کند طمس غبار روی زمین راز خون کند گلزار)
 رد چشمه خورشید و زجک غبار شکسته حمله او پشت صد هزار سوار
 دریده صادم او قلب صد هزار پاره

(کجاست آن علوی طلعت و محمد چهر که هست معجزه آن جمال باطل و صحر)
 دمی که پرده براندازد از جمال به مهر رخ نور او آفتاب کاخ سپهر
 سر مبارک اوزی بخش تاج و کلاه

(اگر چه هست درابر فرار گردون تخت کشد بر در آتش بختیاران خست)
 اگر چه هست بسی راه کوی جان بخت همیشه عاشق دیدار اوست دیده بخت

مدام شایق بالای اوست جابه جابه

اگر که (معجزه) در عشق دوست پیر شود بکار عشق چو مردان بی نظیر شود
جوانی از سر نو گیرد و دلیه شود فروغی از کرم شاه دستگیر شود

بر آن سرم که عروسی بیه کشم چون ما

تضمین غزل (سیرکاستان)

ای صنم دلفریب بین که چاکرده ای به اهل مهر و صفای که وفا کرده ای
جو روحف از کرم تاکه ببا کرده ای تا بجفایت خوشم ترک جفا کرده ای

این روش تازه را تازه بن کرده ای

زلف و تار بهم ده چه نکوبسته ای رشته عمر مرا بتار موبسته ای
دل چو بویست شافت راه با بوبسته ای راه نجات مرا از همه بوبسته ای

قطع امید مرا از همه جا کرده ای

ای که تو را داده حق عیدم مثل لایق قدر تو بود طالع فرخنده فال

آخر من در زوال حق تو به کمال قامت یکتای من گشته دو چون هلال

تا تو قرین من زلف دو تا کرده ای

باب جان پرور ای بت سیمین بدن چونکه تکلم کنی روح فزائی به تن
زلف تو دایم بلاست خال بت پرفتن گزنی تو را دشمنی است بدل مجروح من

حال سیه را چرا غالیه سا کرده ای

گر که دل تنگ من طره زلفت کشید عاقبت الامر شد روی چو ماهیت پدید
گر که دهم شرح آن کس نتواند شنید کار فرو بسته ام هیچ گشایش نید

تا مگر زلف را کار گشت کرده ای

بارخ و بجوی تو عاشق آن منظر م کی بگذاری لطف پی بحشم ترم
باب جان پرور تیشه لب کو ترم من بجز تشنگی ثانی اسکندم

تا لب جان بخش را آب بقا کرده ای

باوصبا در چمن نقاب گل اگشود بی گل خسار تو سیر گاستان بود
آب بقا در لب بر عطش ما فرود خضر مبارک قدم نبره خطا تو بود

کز اثر مقدس میل وفا کرده ای

جور و جفا کار تو مهر و وفا کار من کار و لطم در غمت نخفتن و نخفتن
فتنه بپا کرده ای ز زنگس پر فتن با خبر از حال ما هیچ نخواهی شن

تا نکند ما تو عشق آنچه با کرده ای

منت خاک درت بدیده بگذاشتم رایت عشق را بر فلک افراشتم
بذر وفای ترا در دل خود کاشتم من ز لبست هزار بوبه طلب داشتم

هر چه بمن داده ای وام ادا کرده ای

بخت شباهی ترا چه کرده بود پنجو ماه برده رخ ماه تو به زلف مشکین پناه
دل ز کفم برده ای با سر زلف سیاه شاید اگر خوانمت فتنه دوران شاه

بسکه ز قدر سافتن پیا کرده ای

بر صده نظم خود داشتم از او امید با همه لطیفان (معجزه) دانی چه دید
این غزل نظر را خواهم و آنمه شنید آن بت آهونگاه از تو فروغی رسید

نام حش را مگر شک خطا کرده ای
تضمین غزل (معجزه عشق)

چشمه کوثر مگر در دهن آورده ای جان تن عاشقان با سخن آورده ای
گلبن مری ز لطف دمن آورده ای سر و چنان را باز در چین آورده ای
فامت شمشاد را در شکن آورده ای نغمه سوی چین برده ای

در فلک دبری نیست چو تو دل ربا پرده زرخ بر فکن ای بت دیر آشنا
ای که بود در لب چشمه آب بقا عیسی دلها توئی کرنفس جانفزا
مروه صد ساله را جان تن آورده ای

یافت حیات از لب عیسی محیی الهمم بوی خوش و لطف تو هست عظمی عظیم

طره پرچین تو بکه فشانده شمیم
فانده مشک را از ختن آرو نسیم
توز خط انبار شک از ختن آورده ای

چشمه کوثر بود در لبست این خوب چهر
عقد گهر در دهن داری و در دیده سحر
دل ز جهانی برد هر یک از آن دو مهر
در گرانمایه را از عدن آورد سپهر
توز دمان برج در در عدن آورده ای

گر ز پی غارت ملک دل افتاده ای
بند نقاب از رخست بهر چه بگشاده ای
حوری باغ بهشت یاکه پر زاده ای
ز گس محسوس را جام بکف داده ای
غنچه خاموش را در سخن آورده ای

(گر چه ندارد کسی راه در آن بارگاه
چونکه خرامان شوی ای شه باغ و جا)
دل ز خدایتی بر پیشم تو بایک نگاه
یوسف دل در قفا و از کف مردم بچا
تا تو خجسته سنگون از دقن آورده ای

آب بقار از لب ناله عیان کرده ای
نوشش لبخیش را چشمه جان کرده ای

همچو پری از چه روی نهان کرده‌ای حقّه یا قوت را قوت روان کرده‌ای

چشمه جان بخش را در دهن آورده‌ای

سر و گل اندام من رونق بازار حسن (معجزه) از عشق تو گشت خریدار حسن

زان به رو میرو و بر فلک انوار حسن جیب فروغی درید تا توبه گلزار حسن

پیرین از برگ گل بر بدن آورده‌ای

تصنیف غزل ۶۴ (گریه شام و صبح)

ای سرود قد تو جلوه بخش اگر کنی شور نشور را نه عجب بیشتر کنی

رسم باط حشر تو زبرد ز بر کنی گر جلوه گر بعرصه محشر گذر کنی

هر گوشه محشر دگری جلوه گر کنی

تا خویش را در حسن عمل منقخر کنم گفتم بر آن سرم بر بهت ترک سر کنم

گفتم که من ز قتل محبان حذر کنم گفتم بروی خوب تو خواهم نظر کنم

گفتم که باید از همه صرف نظر کنی

گفتم مرا ز بجز تو در خاک و خون کشتی یاد میان حلقه اهل جنون کشتی
 همراه خویش جانب نماند چون کشتی تا کی ببنم عمر می لاله گون کشتی
 تا چند خون ز رشک مراد بگر کنی

هر کس که گریه در غم اوزار زار کرد غم راز شادی و د جهان اختیار کرد
 ایدل اگر چه عشق ترا بقیه ار کرد شبها بسباید از مژه خون در کن کرد
 تا دکن را دوست شبی را سحر کنی

دکی می شود جمال تو از پرده آشکار مردند عاشقان تو شاد و انظار
 دیگر نمانده در دل اهل نظره را کاش اینقدر بخواب رود چشم روزگار
 تا یک نظر مردم صاحب نظر کنی

دل راه شوق حضرت صاحب زمان گرفت^(ع) هر کس ز لعل روح قزای تو جان گرفت
 ز دوبر بر رکاب تو انگه غان گرفت جان در بهای دوبر شیرین توان گرفت
 گیرم در این معامله قدری ضرر کنی

خون جگر روانه بود از بصر مرا کمی افکنی تو سایه رحمت بسر مرا
 از هجرتت گریه شام و سحر مرا غیر از وصال نیت خیال دگر مرا
 رسم خدا کرده خیال دگر کنی

(ما را بود بیای شانه انس و جان سری ای عشق دل ز بهجرت شاه میبری
 با ما کن هر آنچه تو کردی بدگیری هر چند تو بقل فروغی مخیرتی

باید ز نیت تمام شهنشہ حذر کنی
 تضمین غزل ۶۵ (آیام عاشق)

گفتم اگر تو ترک جف از وفا کنی دلها اسیر حلقه زلف دو ما کنی
 جور و جف به اهل محبت چرا کنی خوش آنکه حلقه های سر زلف و آنی
 دیوانگان سلسله ت را را ما کنی

هر کس حدیث عشق ز لیاقت نیده است یوسف جمال حین تو به عالم ندیده است
 شاد است آنکه عشق تو زیار ندیده است کار خون ما به تماشا کشیده است

یعنی تو هم بیا که تاشی مانی

خند فلک بگو بخت نگو من مرا گفتی کشتی به حسنه اهل جنون مرا

از یاد برده ای تو در این کار چون مرا تو عهد کرده ای که نشانی بنجون مرا

من عهد کرده ام که بعدت وفا کنی

من از جفا و جور نمی تابم از تو رو هر چه پسندت نگار به ما بگو

در چشم من صفات تو میکش بود بگو گر عسمرن وفا کند ای ترک تند خو

چندان وفا کنم که تو ترک جفا کنی

دل داده جمال منیر تو گشته ام ای نوجوان رهبر تو منم پیر گشته ام

افتاده ام به بند اسیر تو گشته ام سر تا قدم نشانه تیر تو گشته ام

بلکه خدا نکرده مبادا خطا کنی^(۱)

ایام نیست بهتر از ایام عاشقی معشوق عاشق است به فرجام عاشقی
ای آنکه شادمان شوی از نام عاشقی دانی که چیت حاصل انجام عاشقی
جانانه را به بسنی و جان را فدا کنی

هر کس ز بریایه تو نوجوان نشت در کوی تو باحت باغ جان نشت
در انتظار روز ظهورت جهان نشت تا کی در انتظار قیامت توان نشت
بر خیز تا هزار قیامت پاکنی

دارم بتی به کشور خوبی فرشته خو سرتابا به ملک کنوے بود کنو
گوید حدیث شاعر شیرین سخن از او حیف آیدم از آن لب شیرین بدله کو
الاشای خسرو کشور گشت کنی

شما تو را بجام سرای سبج با دور از ملازمان تو هر در و درخ باد

(۱) در نسخه فروغی بدین صورت آمده است: (ترکی خدا نکرده مبادا خطا کنی)

طبعم بوصف خسرو دین نکته سنج با / شام همیشه دست تو بالای گنج بار

هی من غزل سرایم و تو هی عطا کنی

دارم دلی چو دمنجره، در مهر شه گرو / چون ما تو هم ز مهر شهنشبه جدا شو

بکده سوده ای غزل نغز نو بنو / آفاق را گرفت فروغی فروغ تو

وقت است اگر به دیده آفاق جاکنی

تضمین غزل عجم (گلشن جان)

لال ماه نو ابروی جهان است پنداری / لبش آب بهاسر خیمه جانت پنداری

بسا غزل عکس روشن تر ما بآست پنداری / چو در مینات می یاقوت رخسار است پنداری

چو در ساغر حکید لعل بدخانت پنداری

لشتم در گوشه میخانه هر دم منت ساقی / شوم مست حقیقت از شراب حدت ساقی

رود موج لطافت بهما از صورت ساقی / چو افتد در بلورین کاره عکس طلعت ساقی

پری در خانه آئینه پنهان است پنداری

صبا از طره جانانه عنبر بنیر می آید نسیم از کوی آن دلداری مشک آید
گر باد بهاری در چمن گلریز می آید عنبر آینه عنبر بنیر و عطر انگیز می آید

گذرگاه نسیم از جبهه جانان است پنداری

بنفشه پرده از رخ تاب نسیم ماه روشن را بنور خویش روشن کن رحمت دیدن را
پریشان کن بر دی شانه آرنج خم چرخ را گل آتش زرد چاک سینه اش دامن گلشن را

گریبان چاک آن چاک گریبان است پنداری

نباشد همچو تیغ ابرو اش خنجر تیزی که از خوریزی عاشق ندارد هیچ پرهیزی
چو چشمان سیه اش نباشد ترک خوریزی ز کوشش دوش می آید خودش حسرت انگیزی

دل زلف داده ای در دامن جانان است پنداری

نمی بخشد کی بوسه که گیرد در بهایش جان دلی چون ننگ خارا باشد اندر سینه اش پنهان
که باشد تا که رحمت آورد بر حال مطلوبان کسی شنیده هرگز داد و دهای مسلمانان

سرکوی کنوایان کافرستان است پنداری

پریزاد و پری رودی که دل پر می کشد بویش فروغ مهر طالع میشود از مشرق رویش

هزاران دل گرفتار است هر قطهٔ موش
رسنهای راسا از هر طرف تابیده گلیوش

گرفتاری در آن چاه رخندان است پنداری

پریشان خاطرم جانبا تو خود کردی و سیدانی
دل حسرت نصیب من بود در بحر حیرانی

ندارد حل است این دریای طوفانی
نمگرد وزمانی خاطر من جمع از پریشانی

همنزد آن طرهٔ مشکین پریشانست پنداری

بکوش راه خواهم برد با صد شور و شکر آخر
اگر ختم شود بر سوی آن زیبا صنم رهبر

ندارد شام هجرانش مگر از پی حسد دیگر
بتقریری که واعظ میکند بر عرشهٔ منبر

طلوع صبح محشر شام هجرانست پنداری

چو ترک چشم است او کند عارت دل دین را
نباشد چارهٔ تدبیر عقل مصلحت بین را

بکام دل زدم بوشی آن لعل نوشین را
گرفت ازین بهای بد لعلش جان شیرین را

ولی بسیار از این سودا پیمان است پنداری

الا ای ناصح عاقل تو حال ما کجای دانی
که میوزد دل و جانم ز آتشهای پنهانی

اگر چه در ره جانان نمی شاید گرانجامی
مرا تا چند گویی بگذرا ز جانان به آسانی

گذشتن از سرب کار آسان است پنداری

بیزم آید اگر ساقی دهد ساغر بدست من بنجد و بچکان گل آن پر خیار سیمین تن
بساط (معجزه) اشب روی او شود گلشن فروغی از مهر خیار ساقی بزم شد روشن

که در ایوان خوش مهر درخشان است پنداری

تضییع غنای (آئین وفا)

رشته کار من افتاد بدست دیگری که پسند دهن این سستی و شور پیری

ای خوشامستی و در عشق ز خود بخبری زاهد و سبزه صد دانه و ذکر سحری

من و پیودن پیمانه و دیوانه گری

بی هنر نیستم آید دست هنرمند دارم من ز خاک قدش نور بصیرت دارم

با خیال زح او شام و سحر دارم تا شدم بخیر از خویش خبر دارم

بی خبر شو که خبرت است در این نحیری

در جهان هر که ز تدبیر خرد با خبر است غم او بهر جهان گذران بشیر است

عاشق آسوده ز اندیشه سود و ضرر است چون همه وضع جهان گذران گذر است

گذر از عالم شیدائی و شوریده سری

تاب بار غمش عشق مراراه نمود
شد زین زان سن بهر جمعی نشد
آه افستنه و نیزنگاتن ایچ کبود
تاکی از شعبده دوز فلک خواهد بود
باده عیش سجام سن و کام و گری

هر که از بخیران بود خبر هیچ نداشت
هست از بی بصران نور بصر هیچ نداشت
از تعلقی نشد آزاد و نه هر هیچ نداشت
سر و آزاد شد اندم که هر هیچ نداشت
بی شمر شو که شمر است در این بی شمری

عشق بر کار فرو بسته ما بود کلید
بر خود حسن عمل نیست مراروی امید
هنر آن داشت که سرمایه خود هیچ ندید
تا زوم لاف هنر خواجه به چشم نخید
بی هنر شو که هنر است این بی هنری

تا بود آب بقادر بر جان کوثر دست
بهتر از باغ بهشت است مر از نظر دست
نخت بر دیم به آئین وفاد بر دست
تا سر خود سپردیم نجان در دست

خاطر آسوده نداشتیم از این در بدری
 پرچم عشق ز صبح ازل آتش افراشت
 گر آن خسرو شیرین نظری باید داشت
 دست عشق است که این نگین را بگذاشت
 میسون تاب دم میشد فرمادند داشت
 عشق را بین که از آن کوه لران شد کمری

دست مابر سر و بر سینه زنان شد قتی
 که رخ خوب تو از پرده عیان شد قتی
 لاجرم دیده برویت نگران شد قتی
 پری از شرم تو در پرده نهان شد قتی
 که بدون آمدی از پرده پی پرده دری

رگشت دل طاهر و جان شوق قلعه گاه
 در حرم خانه سلطان جهان بروم راه
 از ره لطف بمن کرد چو آن شاه نگاه
 شهزده شهر شدم از نظر همت شاه
 تو بخوش منطری و بند بصاحب نظری

دروم از سر کوشی سوی گلزار ارم
 که بمن کعبه مقصود مرا گشت حرم
 باشد این خسرو دین را کرم از فخر ارم
 آنکه تا دست گرم گسترش آمد به کرم

تنگدستی نهشیدیم ز بی سیم و زری

تا خط سبز آن چشمه حیوان سرزد کار و لهاردن از بچه شیطان سرزد
(معجزه) مهر از آن چاک گریان سرزد تا فروغی خط آن مادرشان سرزد

فارغم روز و شب از فتنه دور قمری

تضمین غزل ۶۱ (بیت طنز)

یوسف جان تو خریدار نداری ، داری مشتری بر سه بازار نداری ، داری

هر زمان جسلوه بسیار نداری ، داری گرد ز خط سیه کار نداری ، داری

روز روشن بشب تار نداری ، داری

(سلیمان ز جلالت تو نمایی ، مانی غیر را از در دربار زانی ، رانی)

تو ز بورا و احسان سخوانی ، خوئی صنعت و کلاش داود ندانی ، دانی

زیره از طره طرار نداری ، داری

بگرم شمت و درگاه تو گاهی ، گاهی افسر سلطنت است نه شاهی ، شاهی

آه کز بحر تو از سینه برآرم آهی بیدلان را همه رنجور نخواهی، خواهی

عاشقان را همه بیارنداری، داری

جامه سنج بازار بنوشی، پوشی باید و خوب بهر کار بنوشی، جوشی

باده از ساغر اغیار ننوشی، نوشی پی خوریزی عشاق نکوشی، کوشی

پیه عنسره خونخوارنداری، داری

لشکر حسن زهر سوی نتازی، تازی بت هتاز از اینکار نتازی، مازی

سحرآمیزه، دست زسازی، سازی بر فروغی ز جفا تیغ نیازی، یازی

قصه یاران وفا دارنداری، داری

تضمین غزل ۶۹ (پروده ابرار)

ندیم دل کلف دبر شیرین کاری خرد بست تو که هم دلبروسم دل داری

تو اگر عاشق دخته هزاران داری من بغیر از تو کسی یار نگیم ماری

همت آنست که آلا تو نگیم دیاری

وصفی از طره زلفت بکتابت کردم و نهم مشک نشان شد چو روایت کردم
این وایت چمن از روی درایت کردم دوش یک نکته ز بوی تمکایت کردم

تا صبا مهر کند خانه هر عطاری

آتش چهر تو داری بچمن بخاری حلقه زلف و یاغل در آتش داری
شبروی راهزنی نیت بدین عیاری ای سر زلف قمر پوش عجب طاری

عقربا میرشی بواجبی جباری

تا به بنیم همه شب پرده اسرار را تا زخم بوسه لب نوش شکر بارت را
ایدل آزار بجان میخرم اطوار را بلکه بر جان بکشم منت دیدارت را

من که تن داده ام از چرخ به هر آزاری

دل چو خواهد زلفت با ده منیش گیرد چتر بر روی تو آن طره سرش گیرد
عالمی عطر از آن لاف شوش گیرد طبله مشک تازی همه آتش گیرد

گر تو بر باد دهی رانم کیو تازی

رخ برافروز که ای سرو به از گلهائی چنین جس توان گفت جهان آرائی
بر سر پای تو ماتم که عجب زیبائی هم از آن موی سیه مایه هر سودائی

هم از آن روی کویوسف هر بازاری

تا که از پرده نیفتاد بر دهن سر ارم کس نداند که تو را محرم و در در بام
افتخاری من از این تبه بیاران ارم تو بخواب خوش من شب همه شب بیدارم

که سبب از پی این خفته بود بیداری

(حقیقت که تو قدوسی هم تسبیحی ناجی خلق به گردا بجان چون نوحی)
عاشق را تو بدین صن ملاحات روحی از خط نافه گشتر هم هر مجروحی

درب شه نشان شربت هر بیماری

حال ما از مدد دست شب در نور نکوست جای عشاق صبحی زود در آن سر نکوست
نشسته ما همه از شیشه و چایانه اوست مستی ما همه اینست که در مجلس دوست

با خبر نیست از کیفیت ما هشیاری

ایچو پروانه گراز شوق و صفا بریزی گرم براج یقین طالب ستاوری
 مکن از دیدن آیات خدا پر سیری عارف آن است که جز دوست نه بیند چیری

عاش آنست که خرد عشق ندارد کاری

گفتم این پرو خورشید ز خان رنجاست گفت از (محرجه) مات که دارای ضیاست
 گفتم از مهر فرزندان تو روشن دل است از فروغ نظر پاک فروغی پدید است

که ندارد بجز از تیر اعظم یاری

تضمین غزل (شمع و پروانه)

لیکن طرب عاشقان خوشی تن کی میکنی خود همی می سخنوری هم گوش زنی میکنی
 با من عاشق حدیث از مطرب می میکنی اولین گلام از سمنه عقل را پی میکنی

واوی بی منتهای عشق را طلی میکنی

تا که در بزم محبت همدم جانانه ایم تا سحر که گرد روی شمع او پروانه ایم

تا نیند ارد که ماست می و سپایه ایم مابدو چشم ست فایغ اریخانیام

کز نگاهی کار صد سپایه می میکنی

ماه روی تست جانباخو تر از آفتاب در ربانی میکنی امیه ز رشخ و شاب

ایک قتل عاشق دل داده را دانی صواب روز محشر هم نیائی بدویان حساب

پس حساب گشتگان خویش را کی میکنی

دوش نیم جلوه روی تو را در حال سیر در حرم باستان بی گهی گاهی بید

چند روگردان شوی دحق ما از کار خیر نقد جان را در بهای بوسه سگیری ز غیر

کاش با بایشه این سودا که باوی میکنی

و عده دیدار ما را بر نگاهی داده ای دسته ای را در جوار خویش راهی داده ای

جمع دیگر را بدرگاهت پناهی داده ای هر کسی را وعده ای در وعده گاهی داده ای

و عده قتل مرا فی سیده ای میکنی

ای قدت سر و سی‌ای وی تو ماه تمام برقع از رخ بزنگن برهم شستاقان خرام
عیش وستی بی رخ ساقی بود ما احرام گرتوئی عیسی نفس میریزی ازینا به جام
زند راجان یغزائی مرده راحی میکنی

گاه پیمان نبی و گاهی شوی پیمان شکن جلوه ناداری بصد صورت بچشم مردورن
خود نمائی میکنی نوعی دگر در چشم من گاه ساقی گاه مطرب میشوی در سخن
دل نوازی گاهی ازنی گاهی ازنی میکنی

یاده بریاران برای بردن غم میدهی گاه بریگانه و گاهی به محرم میدهی
می بباد در دور ساعز چه رو کم میدهی دشمنان هی بکف جام و دام میدهی

دوستان را بی بدل خون پیایی میکنی
اگر شد عاشق فروغ از روی تابانت گرفت نور خود خورشید از چاک گریانت گرفت
میدانم کیت آن عاشق که دامت گرفت کشور چین و خار ازلف و مرگانت گرفت

حالی شکر کشی بر روم و برری میکنی

در د عاشق را بود بهبودی از دران عشق یافت یان هر کشی بی سر سامان عشق

عاشقا گزشت شد غم تو در دیوان عشق گرتو راج ند بر سر نه سلطان عشق

کی بسر دیگر هوای اسر کی میکنی

(نور هستی تا که در علم ز روی دوست یافت ره بغیب او نبرد پس که در این ره شست)

(معجزه) بر بار پیش شسته امید یافت وصل آن معشوق باقی را فروغی کس نیافت

تا کی از عشق او هوسیننی می میکنی

تضمین بجزل ۱۷ (کنج عشق)

تا کنج عشق خود را در سینه ام نهادی در های شادمانی بر چهره ام گشادی

بر دل نوید حمت از راه لطف دادی نقد غمت خردیم با صد هزار شادی

روی مراد دیدم در عین نامرادی

دنیای حیات و فرمانده ممتاتی حق را بنور توحید انی صفات ذاتی

ما را از فنیض سرمد سرشته حیاتی مات خط تو بودم در نشئه نباتی

خاک در تو بودم در عالم حمباتی

در کوئی دست دیدم باغ جان خود را از مهر برگزیدم آرام جان خود را

دیدم ز مهر و جورت سود و زیان خود را اول بمن سپردی گنج نهان خود را

آخر من گرفتاری سرمایه ای که دادی

ما را باغ عالم پر گل گشت دامن آه از درون پر درد داد از غم دل من

در هر چمن نمودم فصل بهار بسکن در چنگ من نیامد مرغی ز هیچ گلشن

در دام من نیفتاد صید ز هیچ وادی

گراز کرم بخشند تقصیر ز خوانان باسلطنت قرین است فرمان پادشاهان

یار بترجمی کن بر حال بگنایان چون رستی محال است در طبع کج کلان

گیرم که باز گردد گردون ز کج نهادی

از غصہ و شکایت دارم نہرا مطلب اما نخواہم از دل آورد شکوہ برب
 سرینم حکایت شب باہ و کوب ترسم دلش برنجار من و گرنہ ہر شب

صدنالہ میفرستم بآباد بآبادی

ساقی روانم از مہر باجم باذپرورد گردیدار غوانی از لطف می رخ زرد
 دور و گر برگردش آن جام بادہ آورد پیرمغان بقولم کی اعتماد میکرد
 گر بر حدیث اعطایم کردم اعتمادی

گر وصل دوست داری در راہ حق متنا در منتش سحان باش چن عاشقان مہیا
 صدق و صفا طلب کن جہر و وفا بیضرا گرتا جہر و فانی دکان بہ ہرزہ گشا
 زیرا کہ سن یدیم جنسی باین کادی

تا بچرخد نگر در دربان دل فروغی در خانہ دنیاید جانان دل فروغی
 دیدار او فراید ایمان دل فروغی تا جذبہ ای نگیرد امان دل فروغی

حق نیست و یافت با صد نہرا نادی

تضمین نخل^{۷۲} (فروع هستی)

تو که باده محبت زازل بجام داری تو فروز تر از دو عالم حق احترام داری
 پی کار اهل عالم بچه اہتمام داری شب چاروه غلامی ز منہ تمام داری
 تو چه خواهی تمام می که چنین غلام داری
 (چو ز حق منہ دفع هستی تو به کمکات بخشی ہمہ دم بقا ز رحمت چو بکائنات بخشی)
 تو بآب زندگانی ز بخت حیات بخشی مگر از سیاه بختی تو مرا نجات بخشی
 کہ طبع صبح روشن ز سواد شام داری
 چو تو را خدای خواهد بجهان تعاست این بس بگرشما ای بحال دل را عاشقان رس
 چو تو شاه حسن نبود میان مہمان کس خشم گرشما ز پیش و سپاہ غمزه از پس
 پس پیش خویش بگر کہ چه احتشام داری
 توئی آنکہ حسن و بیت بقاء حق بیاید بتوزید این جدالت کہ تو را چنین بسباید
 تجلّی تو حسن ہمہ مہوشان منہ زاید اگر آن قیامت کی کہ شنیدم بسباید
 نزد بدین قیامت کہ تو در مقام داری

بجمال خود یوسف تو بوده ای ملاحی نه سیح در تکلم چو تو بوده با فصاحت
 دل با باغ صنت شده محو در سیاحت ز تو صاحب جرات زنده هیچ راحت
 که علاوه بر ملاحی خط مشکفام داری

(ز جدائی از حبات همه اشک غم فشانم به امید آنکه خود را بخور تو رس غم)
 ز جانیان نکوتر ز چه روتر اندام صنت چرا گویم صمدت چرا نخوانم
 که تو منحصر بفردی و نه انعام داری

به سریر هر دو عالم چو تو کس شکی ندارد که فلک ز تو نکوتر مه خسته گهی ندارد
 دل اگر تو به سنمانی سرگمهی ندارد بدستی از مقامت کسی آگهی ندارد
 مگر آن نکته قلبی که در او مقام داری

ز تبسم تو لبها همه پر خنده گردد پروبال میزند دل سوی تو پرنده گردد
 به تکلیت جهانی ببرت چو بنده گردد سخنی به مرده برگردد دوباره زنده گردد
 که تو معجزات عیسی همه در کلام داری

(ره جد تا جدارت چه تو حق پرست گیری تو زمام خلق در دست هر آنکه هست گیری)
 تو بدین دو چشم سرست چگونه مت گیری نظری بجال من کن چو قبح بدست گیری
 گذری بنجا که حجم کن چو بدست جام داری

بجسم خود مسخر چو تو می کنی جهان بکش انتقام و بشکن سر و دست این دانا
 بوصول دوست عاشق چو بدزد دست جان چه عقوبت از جدائی تراست عاشقان را
 به کدام قدرت از ما سر انتقام داری

مهر نسیم هر دم ز رخ تو بر قعه بگشاد چو بهای خون دلها را عقیق لب توان داد
 به تبسم تو گرد دل و جان خشکان شاد من در آرزو تو دل پی خال و زلف افتاد
 که چه دانه های دلکش کنار دم داری

تو بپای خویش داری سر شاه ملک جم را چو خدا یگان شناسند تو شاه محترم را
 بنواز خضرانه عرب و شه عجم را بفدای چشم مقت کنم آهوی هم را
 که تو در حیم سلطان بسی استرا داری

(تو چو ای امام موعود بتو قائم است آئین شد خاک استانت سر و جبهه سلطان)

که بای تو نهاده سرخز و روی بگلین سرقه سلاطین شد را (ناصرالدین)

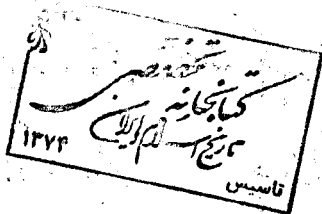
که می غایتش را بقدح مدام داری

ز نیمه لیر لاین سزدت نشان فروغی که بدیج مهوشان شد سوی کمکشان فروغی

چو تو (مبجزه) بریشان شد جانفشان فروغی بچه روترانوز غم مهوشان فروغی

که هنوز در محبت حرکات خام داری

به اهتمام : محمّد کاظم جعفری



حَدِيقَةُ الْعِرْفَانِ

تضمين هفتاد و دو غزل از ديوان فروغی بسطامي

لتر طبع:

حيدر «مُعْجَزَة» تهراني

انتشارات تابان